

بیگانه

آلبر کامو

مترجم:

پریسا محمدی



مؤسسه انتشاراتی آقایی



سرشناسنامه	:	کامو، آلبر (۱۹۱۳)
عنوان و نام پدیدآور	:	بیگانه / نویسنده: آلبر کامو؛ مترجم: پریسا محمدی.
مشخصات نشر	:	تهران، آقایی، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	:	۱۱۸ صفحه رقعی
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۷۳-۴
فهرست نویسی	:	فپا
رده بندی کنگره	:	PQ ۲۶۳۴
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۹۱۲
کتابشناسی ملی	:	۹۸۱۸۶۷۳



موسسه انتشارات آقایی

بیگانه

آلبر کامو

مترجم: پریسا محمدی

ناشر: نشر آقایی

چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۸۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۷۳-۴

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشر و پخش: تهران میدان انقلاب انتشارات آقایی

Www.Aghaepub.com تماس: ۰۹۱۲۴۷۵۸۶۰۳

فهرست

۷.....	بخش يك
۷.....	يك
۲۲.....	دو
۲۸.....	سه
۳۸.....	چهار
۴۲.....	پنج
۴۸.....	شش
۶۱.....	بخش دوم
۶۱.....	يك
۷۰.....	دو
۸۰.....	سه
۹۵.....	چهار
۱۰۳.....	پنج

بخش یک

یک

امروز خبر تلخ در گذشت مادرم به گوشم رسید، شاید هم این مصیبت دیروز اتفاق افتاده باشد، دقیقاً نمی دانم. از آسایشگاه یک پیامک رسید که اعلام کرده بود مادر دیگر در میان ما نیست و مراسم تدفین فردا برگزار می شود. احترامات فائقه هیچ چیز را روشن نمی کند؛ ممکن است واقعاً دیروز بوده باشد.

آسایشگاه سالمندان در مارنگو قرار دارد، جایی در هشتاد کیلومتری الجزیره. ساعت دو با اتوبوس راهی می شوم و عصر به آنجا می رسم. این گونه می توانم شب را در کنار او بگذرانم و فردا غروب برگردم. از کارفرما خواستم روزی مرخصی بگیرم و دلیل من به قدری موجه بود که نتوانست مخالفت کند، اما دلخوری از چهره اش نمایان بود. حتی گفتم تقصیر من نیست، اما او سکوت کرد. بعد به این فکر کردم که نباید این حرف را می زدم؛ اصلاً نیازی نبود که درخواستم را توجیه کنم. درست تر این بود که تسلیت بگویم. پس فردا وقتی مرا در حال عزاداری ببیند، حتماً

این کار را خواهد کرد. فعلاً اوضاع طوری است که انگار مادر هنوز زنده است و بعد از خاکسپاری، پرونده‌اش مختومه خواهد شد و همه چیز رسمی تر جلوه خواهد کرد.

ساعت دو سوار اتوبوس شدم و گرما به شدت آزاردهنده بود. طبق معمول در رستوران ساست ناهار خوردم و همه با من ابراز همدردی کردند. سلسه گفت: “آدم فقط یک مادر دارد.” وقتی می‌خواستم بروم، تا دم در مرا بدرقه کردند. کمی گیج بودم چون مجبور شدم به امنونلی سر بزنم و از او یک کراوات و یک بازوبند سیاه قرض بگیرم؛ او نیز چند ماه پیش عمویش را از دست داده بود.

با عجله دویدم تا از اتوبوس جا نمانم. احتمالاً همین شتاب و دویدن، به همراه تکان‌های ماشین، بوی بنزین و نور تند جاده باعث شد خوابم ببرد. تقریباً تمام مسیر خواب بودم و وقتی بیدار شدم، متوجه شدم به مردی نظامی تکیه داده‌ام که با لبخند به من نگاه می‌کند و می‌پرسد آیا از راه دور آمده‌ام؟ فقط یک “آره” خشک و بی‌احساس نثارش کردم تا بحث را قطع کنم.

آسایشگاه دو کیلومتر با روستا فاصله داشت و من مسیر را پیاده طی کردم. خواستم مادر را فوراً ببینم اما سرایدار گفت باید اول پیش مدیر بروم چون او مشغول است. کمی معطل شدم و در تمام مدت سرایدار صحبت می‌کرد تا اینکه بالاخره چشمم به آقای مدیر افتاد. او مرا در دفترش پذیرفت. پیرمردی ریزنقش که نشان شوالیه‌ای بر سینه داشت، با چشمان روشنی مرا برانداز کرد. سپس دستم را فشرد و آن قدر نگه داشت که نمی‌دانستم چگونه آن را پس بکشم. پرونده‌ای را بررسی کرد و گفت: “خانم مورسو، سه سال پیش به

اینجا آمدید و تنها حامی مالی مادرتان شما بودید. ” فکر کردم شاید بابت چیزی مرا سرزنش می کند و شروع کردم به توضیح دادن. اما او وسط حرفم آمد و گفت: ”نیازی نیست چیزی را توجیه کنید، پسر جان! پرونده مادرتان را مطالعه کرده ام؛ شما از عهده هزینه هایش بر نمی آمدید و نیاز به پرستار داشت. ” در آمدتان زیاد نیست و در کل او اینجا خوشبخت تر بود. ” گفتم: ”بله، آقای مدیر. ” او ادامه داد: ”می دانید که اینجا دوستانی داشت؛ افرادی همسن خود که می توانست با آنها علایق مشترکی داشته باشد. ” شما جوان هستید و ممکن است کنارتان حوصله اش سر برود. راست می گفت: وقتی مامان در خانه بود، همیشه ساکت می نشست و با چشمانش مرا دنبال می کرد. روزهای اولی که به آسایشگاه آمده بود، اغلب اشک می ریخت. اما این فقط به خاطر ترک عادت بود. پس از چند ماه، اگر او را از آسایشگاه بیرون می آوردند، باز هم گریه اش می گرفت، اما این بار به خاطر عادت. به همین دلیل، در سال آخر تقریباً هیچ وقت سراغش نرفتم؛ دلیل دیگر این بود که یکشنبه هایم را هدر می دادم. حالا باید زحمت رفتن تا ایستگاه اتوبوس، خرید بلیت و دو ساعت سفر در جاده را تحمل می کردم تا پیش جناب مدیر بروم. او همچنان برایم صحبت کرد، اما بیشتر حرف هایش را نشنیدم. بعد گفت: ”لابد می خواهید مادرتان را ببینید.” بدون اینکه چیزی بگویم، برخاستم و او به سمت در رفت. در راه پله توضیح داد که او را به سردخانه کوچک منتقل کرده اند؛ نمی خواستند دیگران متاثر شوند. هر بار که یکی از مهمان ها فوت می کند، بقیه دو یا سه روز عصبی هستند و ارائه خدمات دشوار می شود. از حیاطی عبور کردیم که

تعدادی پیرمرد با هم گپ می‌زدند. وقتی از کنارشان گذشتیم، ساکت شدند و بعد از رفتن ما دوباره صحبت را آغاز کردند؛ انگار صدای وراجی یک گروه طوطی ماده بود. جلو عمارتی کوچک جناب مدیر از من جدا شد و گفت: «تنهایتان می‌گذارم آقای مورسو. اگر کاری داشتید، در دفترم هستم.» مراسم خاکسپاری ساعت ده برگزار می‌شود و فکر کردیم این گونه شما می‌توانید شب را بر بالین آن مرحومه بیدار بمانید. نکته آخر اینکه مادرتان ابراز علاقه کرده بود که مطابق آیین دینی دفن شود؛ خودم اقدام لازم را انجام داده‌ام، اما خواستم شما هم مطلع باشید. تشکر کردم؛ مادرم هرگز اهمیتی به دین نمی‌داد.

وارد شدم؛ سالنی روشن با دیوارهای سفید آهکی و سقفی شیشه‌ای بود که نور ملایمی را به داخل ساطع می‌کرد. در وسط سالن چند صندلی چیده شده بود و دو سه پایه به شکل ضربدر تابوتی را نگه داشته بودند که سرپوشش بسته بود. فقط پیچ‌های براق آن دیده می‌شد که درست جا نیفتاده بودند و بر تخته‌های رنگ شده با مایع ملون خودنمایی می‌کردند. کنار تابوت پرستاری عرب با روپوش سفید و چارقدی رنگارنگ ایستاده بود.

همان موقع سرایدار پشت سرم وارد شد؛ قاعدتاً دوان دوان آمده بود. کمی لکنت داشت و گفت: «سرپوش را گذاشته‌اند، اما من باید پیچ‌های تابوت را باز کنم تا بتوانید خانم والده را ببینید.» به تابوت نزدیک شد که متوقفش کردم و گفتم: «نمی‌خواهید؟» جواب داد: «نه.» جلوتر نرفت و من معذب شدم چون احساس کردم نباید این حرف را می‌زدم. کمی بعد نگاهم کرد و پرسید: «چرا؟» اما بدون هیچ شماتتی، مثل کسی که فقط بخواهد بداند.

گفتم: "نمی دانم." آن وقت همان طور که سیبل سفیدش را تاب می داد، بی آنکه نگاهم کند گفت: "متوجه شدم." چشمان قشنگش آبی روشن بودند و رنگ رخسارش به سرخی می زد. صندلی را تعارف کرد و خودش با اندکی فاصله پشت سرم نشست. پرستار برخاست و به طرف خروجی رفت. همان موقع سرایدار گفت: "بیچاره! جذام دارد." چون متوجه منظورش نمی شدم، پرستار را برانداز کردم و دیدم زیر چشمانش تزیب بسته ای است که دور سرش را پوشانده است؛ فقط سفیدی تزیب بر چهره اش جلب توجه می کرد. زن که رفت، سرایدار به صحبت ادامه داد: "تنهایتان می گذارم." نمی دانم چه حرکتی از من سر زد که باعث شد بماند. حضورش، ایستاده پشت سرم کلافه ام می کرد. اتاق از روشنایی دلپذیر عصر لبریز بود و صدای وزوز زنبورها پشت شیشه ها به گوش می رسید. حس می کردم خوابم گرفته است؛ بی آنکه به سمتش روی برگردانم از سرایدار پرسیدم: "خیلی وقته اینجا مشغولید؟" بی معطلی جواب داد: "پنج سال است." انگار مدت ها منتظر همین سؤال بود.

بعد شروع به صحبت کرد؛ اگر کسی قبلاً به او گفته بود آخر عمری سرایدار آسایشگاه مارنگو خواهد شد، حسابی تعجب می کرد. شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود. همان موقع وسط حرفش دویدم: "عجب! شما مال اینجا نیستید؟" سپس یادم آمد قبل از اینکه مرا به دفتر جناب مدیر راهنمایی کند درباره مادرم صحبت کرده بود. گفته بود باید خیلی فوری دفن کنیم چون در دشت هوا گرم است؛ مخصوصاً در این کشور! بعد گفته بود در پاریس زندگی کرده و سخت می تواند آنجا را

فراموش کند؛ در پاریس گاهی تا سه یا چهار روز با مرده می‌مانند! اینجا فرصت این کارها نیست؛ تا آدم بفهمد چه مصیبتی پیش آمده باید نعلش کش خبر کند! زنش اعتراض کرده بود: "پس کن! این مزخرفات چیه جلو آقا میگی؟" پیرمرد تا بناگوش سرخ شده بود و معذرت خواسته بود. من در آمده بودم نه پدر نه مادر؛ ایرادی نداشت، حرفش به نظرم بجا و جالب می‌آمد.

در سردخانه کوچک، سرایدار با لحنی آرام برایم گفت که او به عنوان مهمان بی‌خانمان در آسایشگاه پذیرفته شده بود. اما به خاطر حس توانمندی‌اش، داوطلبانه شغل سرایداری را بر عهده گرفته بود. به او یادآوری کردم که در هر صورت، او هم جزو مهمانان اینجا محسوب می‌شود. او با بی‌میلی حرفم را رد کرد. پیش از این، از اینکه هنگام صحبت درباره ساکنان آسایشگاه، که برخی از آنها حتی از خودش جوان‌تر بودند، به نوعی خاص از "آنها" و "بقیه" اشاره می‌کرد، متعجب شده بودم. او سرایدار بود و تا حدودی بر دیگران اختیاراتی داشت.

در همین حین، پرستار وارد شد. شب به طور ناگهانی فرارسیده بود و تاریکی به سرعت بر سقف شیشه‌ای سایه افکنده بود. سرایدار کلید برق را زد و نور ناگهانی چند لحظه مرا گیج کرد. او از من خواست تا برای صرف شام به سالن غذاخوری بروم، اما من گرسنه نبودم. سپس پیشنهاد داد یک فنجان شیر قهوه برایم بیاورد. چون شیر قهوه را بسیار دوست داشتم، پذیرفتم و کمی بعد سینی به دست برگشت. نوشیدم و هوس کردم سیگاری دود کنم، اما مردد بودم که آیا درست است جلوی مامان این کار را بکنم یا نه.

پس از کمی فکر کردن، به این نتیجه رسیدم که ایرادی ندارد؛ یک نخ سیگار به سرایدار تعارف کردم و دوتایی مشغول سیگار کشیدن شدیم. بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: “دوستان خانم والده هم می‌آیند تا بالاسرش بیدار بمانند.” رسم اینجا همین است. باید بروم صندلی و قهوه تلخ بیاورم. پرسیدم آیا ممکن است یکی از لامپ‌ها را خاموش کند؛ درخشش نور بر دیوارهای سفید چشمم را خسته کرده بود. او پاسخ داد: “این امکان ندارد! این طوری تنظیم شده؛ یا همه یا هیچ.” چندان توجهی نکردم و او رفت بیرون تا صندلی‌ها را بچیند. روی یکی از آن‌ها فنجان‌هایی را دور قهوه جوش تلنبار کرد. سپس مقابل من نشست؛ سمت مامان پرستار هم در سالن بود و پشت به ما، نمی‌دیدم چه کار می‌کند اما از حرکت دست‌هایش حدس زدم مشغول بافتن کامواست. هوا ملایم بود، قهوه گرم بود و رایحه شب و گل از در باز به مشام می‌رسید؛ گمان می‌کنم کمی چرت زدم. صدای خش‌خش خفیفی مرا از خواب پرانند. چون چشمانم بسته بود، سفیدی آن چار دیواری تابناک‌تر به نظر می‌رسید. رو به رویم هیچ سایه‌ای نبود و هر شیء با وضوحی ناب ترسیم می‌شد که دیدگان را آزرده می‌کرد. همان موقع دوستان مامان وارد شدند؛ حدود ده نفر بودند و بی‌صدا در آن روشنایی کورکننده جابه‌جا می‌شدند. نشستند بی آنکه هیچ کدام از صندلی‌ها صدایی تولید کند؛ طوری می‌دیدم‌شان که هرگز کسی را اینگونه ندیده بودم و هیچ یک از جزئیات چهره یا لباس‌هایشان از نگاهم پنهان نمی‌ماند. با این حال صدایشان را نمی‌شنیدم و به زحمت باور می‌شد واقعی‌اند. تقریباً همه زن‌ها پیش‌بند بسته بودند و بندی که کمرشان را

می‌فشرده، برجستگی شکمشان را بیشتر نمایان می‌کرد؛ تا پیش از آن هرگز متوجه نشده بودم که زنان پیر چه قدر ممکن است شکم بزرگ داشته باشند. مردها تقریباً همگی لاغر بودند و عصا داشتند. آنچه در صورتشان توجهم را جلب می‌کرد این بود که چشم‌هایشان دیده نمی‌شد بلکه فقط بارقه‌ای کدر وسط لانه‌ای از چین و چروک مشاهده می‌کردم.

هنگامی که نشستند، بیشترشان نگاهی به من انداختند و با حالتی معذب سر جنبانندند؛ دهان بی‌دندان‌شان لب‌ها را کاملاً بلعیده بود و نمی‌توانستم بفهمم آیا سلام می‌کنند یا این حرکتشان یک جور عادت عصبی است. حدس می‌زدم سلام می‌کنند. همان موقع متوجه شدم همگی روبه‌رویم دور سرایدار نشسته‌اند و سرشان را بالا و پایین می‌برند. یک لحظه تصور مضحکی به ذهنم خطور کرد که آنجا جمع شده‌اند تا درباره من قضاوت کنند.

کمی بعد یکی از زن‌ها زد زیر گریه؛ او در ردیف دوم پشت یکی از همراهانش نشسته بود و نمی‌شد درست بینمش. گریه‌اش با جیغ‌های کوتاه و منظم توأم بود؛ گمان می‌بردم محال است ساکت شود. بقیه انگار صدایش را نمی‌شنیدند؛ بی‌رمق، ملول و خاموش بودند و چشم از تابوت یا عصایشان بر نمی‌داشتند. زن همچنان می‌گریست؛ خیلی تعجب کرده بودم چون نمی‌شناختمش و دلم می‌خواست دیگر صدایش را نشنوم اما جرئت نمی‌کردم این را به خودش بگویم.

سرایدار به طرفش خم شد با او حرف زد اما پیرزن لجوجانه سر تکان داد، چیزی بلغور کرد و گریه‌اش با همان نظم ادامه یافت. آن وقت سرایدار آمد سمت من نزدیک‌تر نشست؛ مدتی نسبتاً طولانی منتظر ماند بدون اینکه

نگاهم کند، اطلاع داد: "خیلی به خانم والده شما وابسته بوده؛ میگه جز ایشون اینجا دوستی نداشته و الآن دیگه هیچ کس واسهش نمونده." مدتی طولانی به همین حالت ماندیم؛ شیونهای پیرزن کم تر شد تا بالاخره رضایت داد ساکت شود.

دیگر خواب از سرم پریده بود اما خسته بودم و کمر درد آزارم می داد؛ حالا سکوت آن همه آدم برایم عذاب آور شده بود. فقط گهگاه صدایی به گوشم می رسید که سر در نمی آوردم چیست. کم کم بالاخره پی بردم که یکی از پیرها کیش را از داخل می مکید و آن تلق تلقهای غریب را بیرون می آورد؛ انگار غرق فکر و خیال بودند و متوجه نمی شدند حتی زن مرده ای که میانشان دراز کشیده بود برایشان اهمیتی نداشت.

سرایدار برایمان قهوه آورد و همگی نوشیدیم؛ بعد نمی دانم دیگر چه پیش آمد شب گذشت. یادم هست یک لحظه چشم هایم را باز کردم و دیدم پیرها لمیده بر هم خوابیده اند جز یک نفرشان که چانه اش را روی دست های گره خورده بر عصا گذاشته و به من زل زده بود انگار منتظر بود بیدار شوم؛ باز خوابم برد.

بیدار شدم چون پاهایم خیلی بیشتر از قبل درد می کردند. روز بر سقف شیشه ای می لغزید کمی بعد یکی از پیرها بیدار شد و سرفه ای سینه خراش کرد در دستمالی چهارخانه تف انداخت؛ آدم خیال میکرد با هر تف تکه ای از وجودش را بالا می آورد.

سایرین بیدار شدند و سرایدار گفت باید بروند؛ از جا بلند شدند. چهره شان پس از شب بیداری آزاردهنده خاکستری شده بود. تعجب کردم که موقع

خروج همه‌شان دستم را دوستانه فشردند پنداری به برکت آن شب که یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشده بود با هم صمیمی شده باشیم. خسته بودم؛ سرایدار مرا به منزل خودش برد تا کمی به سر و وضع خود برسم باز شیر قهوه نوشیدم که خیلی خوش طعم بود. وقتی قدم بیرون گذاشتم کاملاً روز شده بود؛ بر فراز تپه‌ها که بین مارنگو و دریا فاصله ایجاد کرده بودند آسمان پوشیده از رگه‌های سرخ فام بود و بادی که بر آنها وزیده بوی نمک را به اطراف پراکند. روز زیبایی در حال طلوع بود! آخرین بار که به ییلاق رفته بودم خیلی وقت پیش بود و احساس کردم چه قدر گردش در آنجا کیف خواهد داد اگر قضیه مامان نبود. اما در حیاط زیر یک چنار ایستاده انتظار کشیدم؛ رایحه خاک را به مشام میکشیدم و دیگر خواب از سرم پریده بود. یاد همکاران اداره افتادم که این وقت روز بلند شده بودند تا سر کار بروند؛ برای من همیشه سخت‌ترین ساعت روز همین زمان بوده است! باز کمی به این چیزها فکر کردم ولی طنین ناقوسی که از داخل عمارت‌ها نواخته می‌شد حواسم را پرت کرد. پشت پنجره‌ها جنبشی حس شد سپس همه جا در آرامش فرو رفت؛ خورشید کمی بالاتر آمده بود گرمایش کم کم پاهایم را بهتر میکرد. سرایدار از حیاط گذشت و گفت: “جناب مدیر می‌خواهد مرا ببیند.” به دفترش رفتم؛ یک مشت کاغذ داد تا امضا کنم دیدم کت سیاه و شلوار راه راه پوشیده است، گوشی تلفن را برداشت و خطاب به من گفت: “مامورهای کفن و دفن مدتی است اینجا هستند، به شون میگم در تابوت رو ببندند.” پرسید: “می‌خواید واسه آخرین بار مادرتون رو ببینید؟” گفتم: “نه” با

صدای آهسته توی گوشی دستور داد: "فیژاک، بگو دست به کار بشن". بعد از آن، او به من گفت که در مراسم خاکسپاری شرکت خواهد کرد و من از او سپاسگزاری کردم. او پشت میز کارش نشسته بود و پاهای کوتاهش را بر روی هم انداخته بود. با لحنی جدی به من اطلاع داد که جز خودم، او و پرستار کشیک، کسی دیگر در این مراسم نخواهد بود. به طور کلی، مهمان‌ها نباید در مراسم خاکسپاری شرکت کنند و فقط اجازه‌ی شب بیداری داشتند. اما او توضیح داد که در این مورد خاص، جنبه انسانی قضیه را در نظر گرفته و موافقت کرده بود یکی از دوستان قدیمی مامان به نام "پرز" همراه ما بیاید. گفت: "این احساسات کمی بچگانه است، اما او و مادرت همیشه با هم بودند." در آسایشگاه به شوخی به پرز می‌گفتند: "این نامزدته" و او هم می‌خندید. راستش را بخواهید، مرگ خانم مورسو خیلی بر او تأثیر گذاشته بود و دلم نمی‌خواست این اجازه را ازش دریغ کنم. اما به توصیه پزشک معتمدمان، دیشب اجازه ندادم کنار بالینش بماند. مدتی سکوت کردیم. جناب مدیر از جایش بلند شد و از پنجره دفترش نگاهی به بیرون انداخت. ناگهان اعلام کرد: "بفرمایید، کشیش زودتر آمده است." او قبلاً به من اطلاع داده بود که پیاده‌روی تا کلیسا حداقل سه ربع طول می‌کشد؛ کلیسا در خود روستا واقع شده بود. از پله‌ها پایین رفتیم و کشیش را دیدیم که با دو نفر دیگر جلوی عمارت ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مشعل را در دست داشت و کشیش به سمتش خم می‌شد تا طول زنجیر نقره‌ای را تنظیم کند. وقتی رسیدیم، کشیش از جا برخاست و مرا "فرزندم" خطاب کرد و چند کلمه‌ای هم بر زبان آورد. من هم دنبالش رفتم.

بلافاصله متوجه شدم که پیچ‌های تابوت را سفت کرده‌اند و در اتاق چهار مرد سیاه‌پوش را دیدم. همزمان جناب مدیر به من گفت که نعش‌کش در جاده منتظر است و کشیش شروع کرد به دعا خواندن. از آن لحظه به بعد، همه چیز خیلی سریع پیش رفت. مردها با ملاقه به تابوت نزدیک شدند، کشیش، همراهانش، جناب مدیر و خودم همگی بیرون رفتیم. جلو در خانمی بود که نمی‌شناختم؛ مدیر مرا به او معرفی کرد. اسم آن خانم را نشنیدم و فقط فهمیدم که پرستار جایگزین است. بی‌آنکه لب‌خند بزند، صورت استخوانی و درازش را خم کرد.

سپس کنار ایستادیم تا جنازه عبور کند. پشت سر کسانی که تابوت را حمل می‌کردند راه افتادیم و از آسایشگاه خارج شدیم. نعش‌کش مقابل در ایستاده بود؛ صیقل خورده، مستطیل شکل و براق، به طرز عجیبی آدم را یاد قلمدان می‌انداخت. کنارش ناظر مراسم ایستاده بود؛ مردی ریزنقش با ظاهری مضحک و پیرمردی با قیافه‌ای خجول که حدس زدم آقای پرز باشد. کلاهی نرم از نم‌بر سر گذاشته بود با لبه‌های پهن؛ وقتی تابوت از در رد شد آن را برداشت. کت و شلواری پوشیده بود که دم پای شلوارش روی کفش‌هایش آکاردئونی می‌شد و فکلی سیاه بسته بود که برای یقه بزرگ پیراهنش خیلی کوچک بود. لب‌هایش زیر دماغی پوشیده از دانه‌های سیاه می‌لرزیدند.

موهای سفید و نرمش گوش‌های بزرگ و افتاده‌اش را نمایان می‌کردند که سرخی خون‌رنگشان در آن صورت رنگ پریده حسابی توی ذوقم خورد. ناظر مراسم جای هر کدامان را مشخص کرد؛ جلوتر از همه کشیش

می‌رفت و بعد نعش کش که چهار مرد احاطه‌اش کرده بودند، پشت سرشان جناب مدیر بود و من با پرستار جایگزین و آقای پرز آخر صف قرار داشتم. خورشید دیگر به وسط آسمان رسیده بود؛ کم کم بر زمین سنگینی می‌کرد و گرما خیلی سریع شدت می‌گرفت. نمی‌دانستم چرا آنقدر معطل کردیم تا راه بیفتیم؛ با آن لباس‌های تیره از گرما کلافه شده بودم. پیرمرد ریزنقش که پس از ابراز احترام کلاهش را گذاشته بود حالا دوباره سر برهنه شده بود. کمی گردن کج کرده بودم و زیر چشمی او را پاییدم تا جناب مدیر حرف را به او کشاند.

گفت: "مامان و آقای پرز معمولاً غروب‌ها همراه پرستار برای گردش به روستا می‌رفتند." محو تماشای بی‌یلاق اطرافم شده بودم؛ سروهای ردیف هم که تا تپه‌ها سربرمی‌آوردند به آسمان ادامه داشتند، آن خاک سرخگون و سبز، آن خانه‌های پراکنده و خوش منظر، مامان را درک می‌کردم؛ شامگاه در آن دیار آرامشی غمناک داشت.

امروز تابش آفتاب، منظره‌ها را واضح‌تر نشان می‌داد اما آنجا غیر انسانی و طاقت فرسا جلوه می‌کرد. راه افتادیم؛ آن موقع متوجه شدم پرز کمی لنگ می‌زند. نعش کش کم کم شتاب می‌گرفت و پیرمرد عقب می‌ماند. یکی از مردهایی که اطراف نعش کش حرکت می‌کرد جا مانده بود و حالا کنار من قدم برمی‌داشت. متعجب بودم از اینکه چطور خورشید اینقدر سریع در آسمان بالا می‌آید؛ متوجه شده بودم که مدتی است همه‌چیز حشرات و خش خش برگ‌ها در دشت پیچیده بودند.

چون کلاه نداشتم خودم را با دستمال باد می‌زدم؛ مأمور متوفیات چیزی

گفت که نشیدم. با دستمالی در دست چپ فرق سرش را خشک می کرد و با دست راست لبه کاسکتش را بالا می آورد. گفتم: "چی فرمودید؟" آسمان را نشان داد و تکرار کرد: "بدجوری می سوزونه." گفتم: "بله." اندکی بعد پرسید: "این مادر شماست؟" باز گفتم: "بله." پرسید: "پیر بود؟" جواب دادم: "همه چیز." چون سنش را درست نمی دانستم.

بعد زبان به دهان گرفت؛ نگاهی به پشت سر انداختم و دیدم پسر پیر به فاصله پنجاه متر از ما می آید؛ کلاهش را در دست می چرخاند و سعی می کند پا تند کند. نگاهی هم به جناب مدیر انداختم؛ او خیلی با وقار قدم برمی داشت بدون حتی یک حرکت زائد؛ چند قطره عرق بر پیشانی اش نشسته بود اما پاکشان نمی کرد.

به نظرم می رسید حرکت مشایعت کنندگان اندکی شتاب گرفته دوروبر همان چشم انداز نورانی لبریز از آفتاب بود؛ تلالو آسمان قابل تحمل نبود. ناگهان قسمتی از جاده ای که تازه بازسازی شده بود زیر پای ما ترک برداشته شد. پاهایم در آن فرومی رفتند و زخمی باز و براق بر جا می گذاشتند؛ بر فراز نعش کش کلاهی سورچی از چرم نرم انگار از همان لجن سیاه ورز داده شده باشد! بین آسمان آبی یکنواخت رنگها - سیاهی چسبنده قبر کف جاده، سیاهی کدر لباسها، سیاهی لاکه نعش کش - سردرگمی عجیبی داشتم. همه اینها بوی چرم، پهن اسبهای نعش کش آمیخته با روغن جلا، خستگی یک شب بی خوابی نگاههایم را پریشان کرده بودند! یک دفعه دیگر سرم را برگرداندم؛ پسر خیلی عقب مانده میان هاله ای از حرارت گم شده بعد دیگر ندیدمش! با نگاه دنبالش گشتم اما دیدم که از

جاده خارج شده و راهش را میان مزرعه‌ها ادامه می‌دهد.

متوجه شدم جاده پیش رویم هم پیچ می‌خورد! فهمیدم پرز که با آن ناحیه آشناست میان‌بری زده تا به ما برسد! در خم جاده پیوست! دوباره گمش کردیم! باز هم میان مزرعه‌ها حرکت ادامه داد! چند بار همین کار تکرار شد! حس کردم خون در شقیقه‌هایم تندتر می‌شود! سپس همه چیز آنقدر سریع پیش رفت که اصلاً یادمانده فقط یک چیز یادمانده است: در آستانه روستا پرستار جایگزین با من حرف زد! صدایش جور خاصی بود که به قیافه اش نمی‌خورد؛ صدایی آهنگین و لرزان گفت: "اگه یواش حرکت کنیم بعید نیست گرم‌زده بشیم ولی اگه زیادی هم تند بریم عرق میکنیم!" درست می‌گفت! هیچ چاره‌ای نداشتیم! چند تصویر هم از آن روز در ذهنمان مانده مثلاً چهره‌ی پرز آخرین باری که نزدیک روستا خودش را به ما رساند! قطره‌های درشت اشک عصبانیت و اندوه بر گونه‌هایش جاری شده بودند اما چین و چروک صورتش نمی‌گذاشت فرو بچکد! قطره‌ها پخش شدند، به هم پیوستند و نقابی از آب بر آن چهره خراب کشیدند!

تصویر کلیسا و روستاییان در پیاده‌روها نیز یادآور شد! شمعدانی‌های قرمز روی قبرهای گورستان! پرز که از حال رفت مثل مترسکی که ولو شود! خاک خون‌رنگی که بر تابوت مامان غلتید! سفیدی ریشه‌هایی که با آن آمیخته شدند! باز هم مردم همه‌همه کردند، روستا، انتظار جلو کافه خرناس بی‌امان موتور ماشین! خوشحالی ام وقتی چراغ‌های خیابانی الجزیره بر اتوبوس تابیدند! به خودم قول دادم همینکه رسیدم منزل یگراست به بستر بروم و دوازده ساعت تمام بخوابم!

دو

وقتی بیدار شدم، ناگهان متوجه شدم چرا کارفرمایم بعد از درخواست مرخصی‌ام آنقدر دلخور به نظر می‌رسید: امروز شنبه است. این موضوع کاملاً از ذهنم رفته بود! اما وقتی از بستر برخاستم، یادم افتاد که او حتماً حساب کرده بود که با یکشنبه، چهار روز تعطیلی پشت سر هم خواهم داشت و از این بابت ناراحت شده بود. اما من چه تقصیری داشتم که مامان را به جای امروز، دیروز دفن کردند؟ شنبه و یکشنبه به هر حال تعطیل بودند. البته هیچ کدام از این‌ها مانع نمی‌شد که منطقی کارفرمایم را درک نکنم.

به زحمت از جا بلند شدم؛ هنوز خستگی دیروز بر تنم سنگینی می‌کرد. در حین اصلاح صورتم از خودم پرسیدم امروز چه کار کنم و تصمیم گرفتم با تراموا به استخر عمومی کنار بندر بروم. وقتی وارد شدم، جمعیت زیادی آنجا بودند و جوان‌ها در آب مشغول تفریح بودند. ناگهان چشمم به ماری کاردونا افتاد؛ او که زمانی در اداره‌مان ماشین‌نویس بود، همیشه توجه مرا جلب می‌کرد. به گمانم او هم از من بدش نمی‌آمد، اما زود رفت و فرصت نشد به جایی برسیم. برای موج‌سواری کمکش کردم و تصادفاً دستم به سینه‌اش خورد.

هنوز توی آب بودم که او روی تشک بادی دراز کشید؛ صورتش را به طرف من چرخاند و موهایش روی چشمانش ریخته بود و می‌خندید. خودم را تا کنارش روی تشک بالا کشیدم؛ هوا خوب بود و از روی شوخی سرم را عقب دادم و روی شکمش گذاشتم. او اعتراضی نکرد و به همان حالت

ماندم؛ نگاهم از آسمان آبی و طلایی لبریز بود. زیر گردنم تپش ملایم شکمش را حس می کردم. مدتی طولانی روی تشک بادی خواب آلود بودیم تا اینکه آفتاب خیلی داغ شد. شیرجه زد توی آب و او هم دنبالم آمد؛ دست دور کمرش انداختم و با هم شنا کردیم. مدام می خندیدیم. در اسکله وقتی خودمان را خشک می کردیم، گفت: "من از شما تیره ترم." پرسیدم آیا دلش می خواهد غروب با هم به سینما برویم؟ باز خندید و گفت دوست دارد یکی از فیلم های فرناندل را ببیند. لباس که پوشیدیم، یکه خورد وقتی مرا با کراوات مشکی دید و پرسید آیا عزادار هستم. گفتم: "مامان مرده." خواست بداند کی این اتفاق افتاده و وقتی جواب دادم دیروز کمی منقلب شد اما حرفی نزد. دلم می خواست بگویم تقصیر من نبوده، اما جلو زبانم را گرفتم چون یادم افتاد این را قبلاً به کارفرمایم گفته ام؛ چیزی را ثابت نمی کرد. به هر حال همیشه کم و بیش مقصریم.

غروب ماری قضیه کاملاً یادش رفته بود. بعضی قسمت های فیلم بامزه بود اما روی هم رفته واقعاً بی معنی بود. پایش را به پایم چسبانده بودم و سینه اش را نوازش می کردم. آخرهای فیلم بوسیدمش ولی ناشیانه! بعد از سینما او را به خانه بردم؛ وقتی بیدار شدم رفته بود. گفته بود باید به خاله اش سر بزنند.

یادآوری کردم که امروز یکشنبه است و دماغ شدم؛ از یکشنبه خوشم نمی آید! دوباره به بستر برگشتم؛ رد رایحه شورابی گیسوان ماریا را روی متکا حس کردم و تا ساعت ده خوابیدم. سپس تا ظهر در بستر دراز کشیدم و چند نخ سیگار دود کردم. خیال نداشتم مطابق معمول در رستوران سلسنت ناهار بخورم چون حتماً سؤال پیچم می کردند و این را خوش ندارم.

چند تا تخم مرغ نیمرو کردم و توی ماهیتابه بدون نان خوردم چون نان برایم نمانده بود و زورم می‌آید تا نانوايي بروم. بعد از ناهار کمی حوصله‌ام سر رفت؛ در آپارتمان پلکيدم؛ تا مامان اینجا بود، مناسب به نظر می‌رسيد، اما حالا برای من زیادی بزرگ شده است. ناچار شدم ميز سالن غذاخوری را به اتاق خودم ببرم.

ديگر فقط در آن چارديواری زندگی می‌کنم؛ میان صندلی‌های حصیری که اندکی گود رفته‌اند، کمدي که آينه‌اش زنگار گرفته، ميز توالت و تخت خواب برنجی! بقیه‌ی آپارتمان به امان خدا رها شده است! کمی که گذشت تا کاری کرده باشم، روزنامه‌ای کهنه برداشتم و خود را با مطالعه آن مشغول کردم.

یک آگهی مربوط به املاح کروش را بریدم و توی دفتر کهنه‌ای چسباندم که هر چه در روزنامه به نظرم بامزه بیاید آنجا نگه می‌دارم. دست‌هایم را هم شستم و آخر سر رفتم در بالکن نشستم.

اتاق من مشرف به خیابان اصلی آن حومه است؛ بعد از ظهر دلپذیری بود! با این حال آسفالت از چربی برق می‌زد، رهگذران هنوز انگشت‌شمار و شتابزده بودند. اغلبشان خانواده‌هایی بودند که به گردش می‌رفتند؛ پسرچه‌ای با بلوز ملوانی و شلوارک بالای زانو که انگار در لباس‌های تنگشان راحت نبودند، دخترچه‌ای با موی بسته شده با روبان پهن صورتی و کفش‌های ورنی مشکی پشت سرشان مادری تنومند با پیراهن ابریشم قهوه‌ای و پدری کوتاه قد با کلاهی حصیری بر سر داشت.

وقتی او را کنار همسرش دیدم تازه فهميدم چرا اهل محل خیال می‌کنند

متشخص است! کمی بعد سروکله جوان‌ها پیدا شد؛ موهایشان بریانتین خورده و کراوات قرمز بر گردن داشتند، جلیقه‌ی کمر کرسی پشت گل دوزی شده پوشیده بودند و کفش‌های پنجه پهن داشتند! حدس زدم می‌خواهند به سینماهای مرکز شهر بروند! بنابراین زود راه افتاده بودند و قهقهه زنان عجله داشتند تا به تراموا برسند.

آنها که رفتند، خیابان کم کم خلوت شد؛ گمان کنم همه جا نمایش‌ها شروع شده بودند. تنها مغازه دارها مانده بودند؛ آسمان صاف اما بی فروغ بر فراز درختان افرای حاشیه خیابان قرار داشت! سیگار فروش دکانش صندلی‌ای بیرون آورد، گذاشت جلو در چپکی روی آن نشست و بازوهایش را به پشتی صندلی تکیه داد!

ترامواها که قبل جای سوزن انداختن نداشتند حالا تقریباً خالی بودند! در کافه‌ی نقلی پیشرو کنار سیگار فروش، شاگرد کافه چی خاک اره را از کف سالن بدون مشتری می‌راند! همه چیز فریاد می‌زد: “یکشنبه است”.

صندلی‌ام را چرخاندم تا راحت‌تر بنشینم؛ چند نخ سیگار دود کردم، رفتم داخل تکه‌ای شکلات برداشتم و برگشتم تا آن را پشت پنجره بخورم! کمی بعد آسمان ابری شد و حدس زدم توفانی تابستانی در راه است! اما اندک اندک ابرها پراکنده شدند.

هرچند با گذرشان وعده باران بر خیابان سنگینی می‌کرد و آن را تاریک‌تر کرده بود! مدتی طولانی به تماشای آسمان ایستادم؛ ساعت پنج ترامواها با سروصدا از راه رسیدند! انبوه تماشاچی‌ها را از ورزشگاه حومه می‌آوردند که حتی روی رکاب هم ایستاده بودند!

چند نفر از آنها فریاد زدند: "دخل شون رو آوردیم!" من سر تکان دادم و تأیید کردم: "آره." از همان موقع هجوم ماشین‌ها شروع شد! آسمان دوباره کمی چهره عوض کرد؛ بالای شیروانی‌ها سرخ فام شد و در تاریکی سرشب خیابان‌ها به جنب و جوش درآمدند. گردش رفته‌ها کم کم برمی‌گشتند؛ آقای متشخصی را در میانشان دیدم! بچه‌ها گریه می‌کردند یا آنها را حرکش کنان می‌آوردند!

تقریباً بلافاصله سینماهای محله فوج تماشاچیان را به خیابان ریختند! در میانشان جوان‌ها با قیافه‌ای مصمم‌تر از معمول خودنمایی می‌کردند! حدس زدم فیلمی حادثه‌ای دیده‌اند! آنهایی که از سینماهای شهر برمی‌گشتند اندکی دیرتر رسیدند!

جدی‌تر به نظر می‌آمدند؛ هنوز می‌خندیدند اما گاه چهره‌شان خسته و خیال پرور می‌شد توی خیابان مانده بودند و در پیاده رو مقابل رفت و آمد می‌کردند! دختران جوان محله دست در دست زلف‌هایشان را به باد می‌سپردند!

پسرهای جوان جووری حرکت می‌کردند که راهشان را ببندند متلک پرانند دخترها سر برمی‌گرداندند و ریزمی‌خندیدند! خیلی از آنها که می‌شناختم شان برای من دست تکان دادند!

ناگهان چراغ‌های خیابان روشن شدند و نخستین ستاره‌های شب بی‌فروغ جلوه دادند! حس کردم چشم‌های من از تماشای پیاده‌روهای پر از آدم خسته شده‌اند! آسفالت مرطوب از تلالؤ چراغ‌ها میدرخشید!

ترامواها در فواصل منظم بارقه‌شان را بر گیسوانی براق لبخندی یا دست

بندی نقره‌ای تاباندند! کمی بعد ترامواها تکوتوک آمدند و سیاهی شب بر فراز درخت‌ها سنگینی کرد!

محلّه بی آنکه حس شود خالی شد تا جایی که نخستین گریه از خیابان گذشت؛ بار دیگر سوت و سرگردانی برقرار شد! آن وقت به فکر شام افتادم؛ گردنم کمی درد می‌کرد چون زیادی به پشتی صندلی تکیه داده بودم. رفتم پایین نان و پاستا خریدم غذایی درست کردم و سرپا خوردم خواستم کنار پنجره سیگاری دود کنم ولی هوا خنک بود و کمی سردم شد! پنجره‌ها را بستم!

وقتی برگشتم دیدم قسمتی از میز چراغ الکلی ام کنار تکه‌های نان خودنمایی می‌کند! این فکر از ذهن گذشت که یکشنبه‌ای دیگر سپری کرده ام؛ مامان مرده است!

از فردا باید برگردم سر کار... واقعاً چیزی عوض نشده است...

سه

امروز در دفتر کارم، غوغایی برپا بود. کارفرمایم با نگاهی محبت آمیز از من پرسید آیا خسته نیستم و خواست سن مامان را بدانم. گفتم حدود شصت ساله است، اگر اشتباه نکرده باشم. نمی دانم چرا، اما چهره اش آرامش پیدا کرد و به نظر می رسید که این موضوع برایش حل شده است.

یک عالم بارنامه روی میز تلنبار شده بود و باید همه شان را بررسی می کردم قبل از اینکه برای ناهار بیرون بروم. دست هایم را شستم و از این لحظه بسیار لذت بردم؛ ظهر برای من همیشه دلپذیرتر از غروب است. غروب ها به دلم نمی نشینند، چون حوله ی گردانی که از آن استفاده می کنیم حسابی خیس است و تمام روز از آن بهره برده اند. یک روز این نکته را به کارفرمایم گفتم؛ او هم با تأمل جواب داد که قبول دارد این موضوع تأسف آور است، اما به هر حال جزئی و بی اهمیت به حساب می آید.

کمی دیرتر از نیم ساعت گذشته، همراه امانوئل که در بخش ارسال کار می کند، دفتر را ترک کردیم. دفتر ما مشرف به دریاست و کمی معطل شدیم تا زیر آفتاب سوزان بندر، محموله ها را تماشا کنیم. ناگهان کامیونی با سروصدای گوش خراش زنجیرها و لوله ی آگروز از راه رسید. امانوئل با هیجان پرسید: “بریم دنبالش؟” من هم پا به دویدن گذاشتم. کامیون از ما سبقت گرفت و ما هم تعقیبش کردیم. در هیاهو و غبار غوطه ور شدم؛ دیگر چیزی نمی دیدم، فقط شوق لجام گسیخته ی مسابقه را احساس می کردم. میان جرثقیل ها و ماشین آلات، بادبان های رقصان بر پس زمینه ی افق و بدنه ی

کشتی‌ها که از کنارشان می‌گذشتیم، بال گرفته بودم. من زودتر به کامیون آویزان شدم و برق آسا بالا پریدم. سپس به امانوئل کمک کردم سوار شود. هر دو از نفس افتاده بودیم؛ کامیون میان گردو خاک و آفتاب روی آسفالت ناهموار اسکله جست‌وخیز می‌کرد. امانوئل از خنده روده‌بر شده بود.

خیس عرق به رستوران سلس‌ت رسیدیم؛ او سر جای همیشگی‌اش نشسته بود با همان شکم گنده، پیش‌بند و سیل سفیدش. پرسید: «فارغ از این حرف‌ها، اوضاع روبه‌راه است؟» جواب مثبت دادم و گفتم گرسنه‌ام! خیلی سریع غذا خوردم و بعد قهوه‌ای نوشیدم. سپس برگشتم منزل؛ کمی خوابیدم چون زیادی شراب نوشیده بودم. وقتی بیدار شدم هوس سیگار کردم. دیر شده بود و دوان‌دوان خودم را به تراموا رساندم.

عصر تمام مدت کار کردم؛ توی دفتر گرما بیداد می‌کرد. غروب که بیرون آمدم، مسیر برگشت به خانه را گردش‌کنان از کنار اسکله‌ها پیمودم و خیلی چسبید! آسمان به سبزی می‌زد و احساس رضایت می‌کردم. با این حال یک راست رفتم منزل چون خیال داشتم برای شام چند تا سیب‌زمینی آب‌پز کنم. از پله‌های تاریک که بالا می‌آمدم به سالامانو پیر برخوردیم؛ همسایه‌ی هم طبقه‌ام که سگش همراهش بود. هشت سال است که جفت‌شان را با هم می‌بینیم؛ سگش از نژاد اسپانیایی است و بیماری پوستی - غلط‌نکنم گری - دارد که باعث می‌شود همه‌ی پشم‌هایش بریزد و لکه‌ها و دلمه‌های قهوه‌ای بدنش را بپوشاند. سالامانو پیر تنها توی یک اتاق با او زندگی کرده؛ دیگر شیهش شده است! روی صورتش دلمه‌های قرمز است و مویش زرد و تنک شده است.

سنگ هم حالت خمیده و پوزه‌ی جلو آمده‌ی صاحبش را گرفته و مثل او گردن میکشد! گرچه به نظر می‌رسد از یک نژاد باشند، اما از هم بیزارند! دوبار در روز، ساعت یازده و ساعت شش، پیرمرد سگش را میبرد بگرداند. هشت سال است مسیرشان را تغییر نداده‌اند! می‌توان در خیابان لیون دید که چطور سنگ بسته به قلاده با تمام زور صاحبش را چنان محکم به جلو میکشد که بالاخره سالامانو پیر لیز میخورد! آن وقت است که حیوان بینوا کتک میخورد و فحش میدهد.

سنگ از ترس سینه خیز حرکت میکند و این دفعه نوبت پیرمرد است که او را خرکش کنان به دنبال برد! همین که سگ کتک‌ها فراموشش میشود، باز شتاب میگیرد و صاحبش را پشت سر میکشاند؛ دوباره کتک و ناسزا نصیبش میشود! آنگاه در پیاده رو خشکشان میزند و به همدیگر خیره می‌شوند: سگ با هراس، مرد با نفرت! این برنامه‌ی هر روزشان است.

سنگ که میخواهد بشاشد، پیرمرد مجال نمیدهد و او را کشیده تا یک خط از قطره‌های ریز عقب سر باقی بگذارد! اگر تصادفاً سنگ کارش را در اتاق بکند باز کتک میخورد! هشت سال است این وضع ادامه دارد! سلسله همیشه میگوید: «مصیبت!» اما راستش هیچ معلوم نیست این طور باشد.

وقتی در پلکان به شان برخورد، سالامانو سگش را به باد فحش گرفته بود؛ می‌گفت: «آشغال تن لش!» حیوان نالیده بود. گفتم: «وقتتون بخیر!» ولی پیرمرد همچنان فحش میداد.

پرسیدم چه خطایی از سنگ سر زده؟ جواب نداد فقط یک بند تکرار میکرد: «آشغال تن لش!» حدس زدم خم شده روی سنگ دارد با قلاده اش

ور میرود. صدایم را بالا بردم؛ آن وقت بی آنکه روی برگرداند با غضب فروخورده جواب داد: "همین طور تمرگیده، از جاش تکون نمیخوره." سپس راه افتاد و حیوانی را که ناله کنان با هر چهار پایش مقاومت میکرد دنبال خودش کشاند. درست همان موقع سروکله‌ی یکی دیگر از همسایه‌های هم طبقه‌ام پیدا شد. اهل محله میگویند خرجش را زن‌ها می‌دهند؛ ولی اگر شغلش را بپرسند، جواب می‌شنوند انباردار در گل از او خوششان نمی‌آید! اما اغلب با من هم صحبت میشود و گاهی هم به ام سر میزند چون به حرف‌هایش گوش میدهم؛ صحبت‌هایش برایم جالب است! بماند که دلیلی نمی‌بینم با او گپ نزنم!

نامش رمون سیده است؛ قد نسبتاً کوتاهی دارد، شانه‌های پهن دارد و دماغی شبیه بوکسورها همیشه مرتب لباس پوشیده است! وقتی صحبت سلامانو پیش آمد او هم گفت واقعاً مصیبت‌ه! پرسید آیا چندشم نمی‌شود؟ جواب دادم: "نه".

بالا رفتیم و خواستم از او جدا بشوم که گفت: "توی خونه یک کم سوسیس روده و شراب دارم؛ موافقید یک لقمه با هم بخوریم؟" پیش خودم حساب کردم که اینجوری از زحمت آشپزی خلاص می‌شوم و دعوتش را پذیرفتم.

او هم یک اتاق بیشتر ندارد؛ بالای تختش فرشته‌ای سفید و صورتی گذاشته از مرمر مصنوعی، عکس چند قهرمان ورزشی و دو سه تا عکس زن داشت. تخت اتاق کثیف بود و تخت خواب به هم ریخته! اول چراغ نفت سوز را روشن کرد، سپس پانسمانی نه چندان پاکیزه را از جیب درآورد و دست



راستش را با آن بست.

پرسیدم چه بلایی سر دستش آمده؟ گفت: "با یک نفر که دنبال دردرس می‌گشت کتک کاری اش شده!"

برایم تعریف کرد: "آقای مورسو، من آدم بدی نیستم، اما فرض کنید یک روز یکی از آن مردها از تراموا پیاده شد و با صدای بلند گفت: "بیا پایین!" من هم به آرامی گفتم: "آروم بگیر!" او با لحن تند و بی‌احترامی پاسخ داد: "نامرد!" در آن لحظه، تصمیم گرفتم پیاده شوم و با صدای قاطع گفتم: "بهتره کوتاه بیای، وگرنه ناکارت می‌کنم." او پرسید: "چه جوری؟" من هم بدون تردید یکی حواله‌اش کردم و او ولو شد. خواستم بلندش کنم، اما ناگهان لگدی به من زد. من هم با زانو تو دماغش کوبیدم و دو تا ضربه به صورتش زدم. صورتش غرق خون بود. پرسیدم: "حالت خوبه؟" او گفت: "آره."

در تمام این مدت، او مشغول پانسمان کردن زخم‌هایش بود و من روی تخت نشسته بودم. گفت: "حواست هست که من دنبال دردرس نبودم." او راست می‌گفت و من تأیید کردم. سپس به اصل ماجرا پرداخت و توضیح داد که واقعاً می‌خواست درباره همین موضوع با من مشورت کند؛ چون خشم داشت و سرد و گرم چشیده‌ام و می‌توانم راهنمایی‌اش کنم. بعد هم گفت که می‌توانیم دوستان خوبی شویم. حرفی نزدیم و دوباره پرسید آیا مایلم با او رفیق شوم؟ گفتم ایرادی نمی‌بینم. رضایت را در چهره‌اش دیدم. او سوسیس را از یخچال بیرون آورد و روی بخاری گذاشت؛ دو لیوان، بشقاب، چاقو و دو بطری شراب روی میز چید. همه‌ی این‌ها را در سکوت

انجام داد. سپس پشت میز نشستیم و در حین خوردن غذا، داستانش را برایم تعریف کرد. ابتدا کمی تردید داشت، اما بعد گفت: "با یک خانمی آشنا شدم... راستش رو بخواید، معشوقه‌ام بود." مردی که با او کتک کاری کرده بود برادر همان خانم بود. او ادامه داد که خرج معشوقه‌اش را می‌داد؛ گرچه جوابی ندادم، اما بی‌معطلی اضافه کرد که می‌داند مردم محل درباره‌اش چه می‌گویند، اما پایبند اصول خود است و کارش انبارداری است.

سپس صحبتش را به سمت خودش کشاند؛ متوجه شدم که در کارش کلک‌هایی وجود دارد! فقط به اندازه‌ی نیازش خرجی می‌داد. اجاره‌ی اتاقش را خودش می‌پرداخت و روزی بیست فرانک هم بابت خورد و خوراک به او می‌داد. سیصد فرانک بابت اتاق، ششصد فرانک خرج خوراک! گاهی یک جفت جوراب هم روی هم می‌شد هزار فرانک! خانم خانم‌ها کار نمی‌کرد ولی مدام از بی‌پولی نالیده و می‌گفت مبلغی که می‌دهد برایش کافی نیست.

به او گفتم: "خب چرا کار نیمه وقت پیدا نمی‌کنی؟ اینجوری یک باری هم از دوش من برداشته می‌شود!"

این ماه برایت یک کت دامن خریدم؛ روزی بیست فرانک هم بابت خورد و خوراک می‌دهم؛ اجاره ات هم با منه! عوضش عصرها با دوست‌هایت قهوه می‌خوری! قهوه و شکر را میریزی توی شکم صاب مرده‌شان! پولشان از جیب من می‌رود! من با تو خوب تا کردم اما تو مهربانی را با بدی جواب دادی! اما تن به کار نمی‌دهد و همه‌ش غر می‌زند که خرجی کم دارد! اینجوری بود که فهمیدم ریگی به کفشش هست.

آن وقت برایم تعریف کرد که توی کیف زنگ یک بلیت بخت آزمایی پیدا کرده بود که نمی توانست توضیح بدهد با کدام پول آن را خریده! کمی بعد قاتی وسایلش یک قبض مؤسسه‌ی کارگشایی پیدا کرده بود که نشان می‌دهد دو تا دستبند را گرو گذاشته است. تا آن موقع همسایه‌ام از وجودشان بی‌خبر بود. کاملاً مطمئن شدم کلک تو کارشه؛ واسه همین ترکش کردم! اما قبلش یک کتک سیر بهش زدم؛ بعد هر چی تو دلم بود ریختم بیرون!

بهش گفتم: "فکر و ذکر تو فقط اینه که با فلان خوش باشی!" عین همین رو بهش گفتم: "ملفتید؟" حالیت نیست که مردم به خوشبختیت حسودی می‌کنند!"

وقتی قدر خوشبختی الانت رو بفهمی، دیگه دیر شده! خونین و مالینش کرده بودند! قبلاً کتکش نمی‌زدم؛ گاهی دست روش بلند میکردم ولی با مهربونی به کم جیغ میزد. پنجره‌ها رو می‌بستم و خلاص! اما این دفعه موضوع جدیه! از من پرسید، میگم به قدر کافی تنبیهش نکردم!

سپس توضیح داد که به همین علت راهنمایی لازم داشت؛ حرفش را نیمه‌کاره گذاشت تا فتیله‌ی چراغ را که دود میکرد تنظیم کند. همچنان گوشم به حرف‌هایش بود. حدود یک لیتر شراب نوشیده بودم و شقیقه‌هایم از تپش تند خون داغ شده بودند.

آخرین ترامواها می‌گذشتند و هیاهوی حومه را با خود به دور دست میبردند. رمون به صحبت ادامه داد؛ دلخوری اش از این بود که هنوز خوش دارم باهاش بخوابم ولی خیال داشت تنبیهش کند. اول به فکرش رسیده بود زنگ

را به هتل ببرد، بعد پلیس مبارزه با فحشا را خبر کند، بی آبرویی راه بیندازد و باعث شود اسم خانم در فهرست روسپی‌ها برود.

سپس دست به دامن رفقای خلافکارش شده بود؛ هیچ راه حل درستی به عقلشان نرسیده بود! آنطور که رمون میگفت توی این جور قضایا خلافکارها به درد نمیخورند!

به او پیشنهاد کرده بودند زنه را نشان دار کنند؛ اما این چیزی نبود که او خواسته باشد! باید موضوع را سبک سنگین میکرد. قبلش مایل بود نظر من را جویا شود ولی بیش از آنکه چیزی پرسد، میخواست بداند درباره گل ماجرا چه فکر میکنم.

جواب دادم فکر خاصی ندارم فقط به نظرم جالب است! پرسید حدس میزنم حقه بازی‌ای در کار باشد؟ من از این بابت مطمئن بودم. پرسید آیا به نظر من باید زنگ مجازات میشد؟ اگر جای او بودم چه میکنم؟ گفتم این جور مواقع هرگز تکلیف آدم روشن نیست اما درک میکنم که بخواهد حق طرف را کف دستش بگذارد.

اندکی دیگر نوشیدم سیگاری گیراند و فاش کرد چه نقشه‌ای در سر دارد؛ میخواست برایش نامه‌ای بنویسد؛ با سخنان نیشدار و همینطور چیزهایی که دلش را بوزاند و احساس ندامتش را برانگیزد.

بعد که زن برگشت پیشش، باهاش بخوابد و درست موقع انزال به صورتش تف بیندازد و از خانه بیرونش کند. تأیید کردم که فی الواقع اینجوری درس خوبی به زنگ میدهد! اما رمون گفت حدس میزند آنطور که باید و شاید از عهده‌ی نگارش نامه بر نمی‌آید و به فکرش رسیده برای این کار از من

کمک بخواهد چون چیزی نمیگفتم پرسید آیا برایم اسباب زحمت است که همان موقع انجامش بدهم؟ جواب دادم نه.

لیوان دیگری شراب نوشید و برخاست؛ بشقاب‌ها و یک کم سوسیس سرد باقی مانده را کنار زد. خیلی با دقت مشمع روی میز را پاک کرد. از کشو میز پاتخت یک برگ کاغذ خط دار، یک پاکت زرد، یک قلمدان چوبی کوچک قرمز و دوات با مرکب بنفش بیرون آورد. اسم زن را که گفت فهمیدم عرب تبار است.

نامه را نوشتم؛ کم و بیش سرسری این کار را کردم ولی تلاش کردم رضایت رمون جلب شود؛ زیرا دلیلی نداشت نخواهم رضایتش را جلب کنم. سپس نامه را بلندخواندم.

همانطور که سیگار میکشید و سر تکان میداد، به آنچه نوشته بودم گوش کرد؛ سپس خواست دوباره بخوانمش؛ حسابی راضی بود. گفت: «می دونستم عقلت خوب کار میکنه» سرد و گرم چشیده‌ای!

اول حواسم نبود که ناغافل مرا «تو» خطاب کرد. فقط وقتی گفت: «الآن شدی رفیق درست و حسابی»، ملتفت موضوع شدم! جمله اش را تکرار کرد: «آره!» برای من فرق نمی‌کرد رفیقش باشم یا نه اما قیافه اش نشان میداد خیلی مشتاق دوستی با من است.

نامه را توی پاکت گذاشتیم و ته شراب را در آوردیم. سپس سیگار دود کردیم بی آنکه حرفی بین ما ردوبدل شود. بیرون همه چیز آرام بود؛ چند لحظه صدای عبور اتومبیلی شنیدیم؛ گفتم دیر شده است! «رمون هم اینطور فکر کرد.»

گفت زمان مثل برق میگذرد! خوابم گرفته بود اما زورم آمد بلند شوم. ظاهراً از قیافه ام خستگی میریخت زیرا رمون به ام گفت نباید تسلیم سختی‌ها بشوم! اول منظور مرا نفهمیدم؛ آن وقت برایم توضیح داد از مرگ مامان باخبر شده اما این چیزی است که دیر یا زود برای همه اتفاق خواهد افتاد. باهاشم هم عقیده بودم.

برخاستم؛ رمون محکم و محبت‌آور دستمرا فشرد و گفت مردها حرف همدیگر را خوب فهمیده‌اند! در را پشت سر گذاشته لحظه‌ای در تاریکی پاگرد ایستادم؛ عمارت آرام بود و هوایی خفه و مرطوب از اعماق راه پله بالا میزد.

فقط ضربان شقیقه ام را شنیدم که در گوشم وزوز مکرد... بی حرکت ماندم... در اتاق سالامانو پیر، سگ وق زد...



چهار

تمام هفته را به شدت مشغول کار بودم و رمون به من اطلاع داد که نامه ارسال شده است. دو بار با امانوئل به سینما رفتیم؛ او گاهی اوقات نمی‌توانست متوجه شود که روی پرده چه می‌گذرد و من ناچار می‌شدم برایش توضیح دهم. دیروز شنبه بود و ماری طبق قرارمان به دیدن من آمد. او پیراهنی با خطوط قرمز و سفید و کفش‌های چرمی پوشیده بود که واقعاً دلنشین بود. پستان‌هایش زیر پارچه نمایان بود و صورت آفتاب‌سوخته‌اش یادآور گل‌های زیبا بود.

ما با اتوبوس به یک پلاژ در نزدیکی الجزیره رفتیم که بین دو صخره قرار داشت و دور تا دورش پر از نیزار بود. آفتاب چندان داغ نبود، اما آب ولرم و موج‌ها آرام بودند. ماری شروع به بازی در آب کرد و ما باید از نوک موج‌ها آب می‌نوشیدیم و سپس دراز کشیده، کف‌ها را به سمت آسمان می‌دمیدیم. این کار باعث می‌شد توری از کف ایجاد شود که یا در هوا ناپدید می‌شد یا بر روی صورت ما می‌چکید. اما بعد از مدتی دهانم از نمک آزرده شد.

ماری نزدیکم آمد و خودش را به من چسباند. لب‌هایش را به لب‌های من نزدیک کرد و احساس خنکی را منتقل کرد. مدتی در میان موج‌ها غوطه‌ور شدیم. وقتی لباس پوشیدیم، ماری با چشمان درخشانش مرا نگاه می‌کرد و من او را بوسیدم. از آن لحظه به بعد دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد. ما عجله داشتیم تا اتوبوس پیدا کنیم و به خانه برویم تا روی تختم استراحت

کنیم. پنجره را باز گذاشته بودم و از خنکای شب تابستانی لذت می بردیم. امروز صبح ماری پیش من ماند و گفت که با هم ناهار می خوریم. وقتی پایین رفتم تا گوشت بخرم، صدای زنی را از اتاق رمون شنیدم. کمی بعد سالامانو پیر به سگش فریاد زد و صدای پاشنه های کفشش را روی پله های چوبی شنیدم. سپس جمله ای گفت که نشان دهنده ناراحتی او بود و به خیابان رفتند.

من قضیه پیرمرد را برای ماری تعریف کردم و او خندید؛ یکی از لباس های راحتی ام را پوشیده بود و آستین هایش را بالا زده بود. وقتی خنده اش را دیدم، دوباره او را بوسیدم.

ناگهان صدای مشاجره ای از منزل رمون بلند شد؛ اول صدای زنی تیز شنیدیم و بعد صدای رمون که می گفت: "من رو گول زدی." "خش خش خفی شنیده شد و زن فریاد زد، طوری که بلافاصله جمعیت زیادی به پاگرد ریختند. من و ماری هم بیرون رفتیم؛ زن هنوز فریاد می زد و رمون او را کتک می زد. ماری گفت این شرم آور است اما من جوابی ندادم.

او از من خواست بروم آژان خبر کنم، اما گفتم که دل خوشی از پلیس ندارم. با این حال، یکی از آنها همراه مستأجر طبقه دوم که لوله کش بود پیدا شد. در زد ولی جوابی نیامد؛ محکم تر کوبید و کمی بعد زن زد زیر گریه و رمون در را باز کرد. دختره هجوم آورد طرف در و به آژان اطلاع داد که رمون کتکش زده است.

آژان گفت نام رمون چیست؟ وقتی با من صحبت می کنی سیگار را از گوشه لبت بردار! رمون مردد ماند نگاهی به من انداخت و سیگارش را

کشید. همان موقع آژان سیلی سنگینی به گوشش زد؛ سیگار چند متر آن طرف تر افتاد.

پس از آنکه همه رفتند پی کارشان، من و ماری تازه ناشتایی را آماده کرده بودیم اما او اشتهايش کور شده بود و تقریباً همه غذاها را خودم خوردم. ساعت یک رفت و من یک چرت خوابیدم.

حدود سه رمون آمد سراغم؛ روی لبه تخت نشست، مدتی ساکت بود تا اینکه پرسیدم قضیه چه طور پیش رفت؟ برایم تعریف کرد هر کاری خواسته انجام داده ولی دختره به او سیلی زده است. بقیه قضیه را هم خودم دیدم؛ گفتم حالا دیگر دختره تنبیه شده است.

رمون گفت آژان هیچ وقت نمی تواند کنک‌هایی که دختره خورده است بی اثر کند؛ او خوب می شناسد پلیس جماعت را. پرسید آیا توقع داشتم سیلی آژان را تلافی کند؟ جواب دادم هیچ انتظاری نداشتم.

به خیابان زدیم و رمون یک مشروب مهمانم کرد؛ سپس پیشنهاد داد بیلارد بزنیم که من با اختلاف کم باختم. بعد خواست به عشرتکده برویم اما گفتم اهل این برنامه‌ها نیستم.

از دور چشمم به سالامانو پیر افتاد که در آستانه در ایستاده بود؛ چهره‌اش پریشان نشان می‌داد. نزدیک‌تر که شدم، دیدم سگش همراهش نیست.

رمون برایش توضیح داد که سنگ احتمالاً راهش را گم کرده است؛ چند مثال هم آورد از سگ‌هایی که کیلومترها مسافت پیموده‌اند تا صاحبشان را پیدا کنند.

سالامانو گفت: "ملفت نیستید؛ اگر کسی سگش را ببرد، همه از زخم‌هایش

چندششون می‌شود. "گفتم باید به سگدانی مراجعه کند تا حیوان را تحویل بگیرد.

او پرسید آیا مبلغ بالاست؟ گفتم نمی‌دانم؛ ناگهان عذرخواهی کرد که دعوت کرده بیاید داخل ولی قبول نکرد.

بعد گفت: "نگهش نمی‌دارند مگر نه آقای مورسو؟" گفتم در سگدانی حیوان‌ها سه روز نگه داشته می‌شوند تا صاحبشان پیدا شود.

سپس سکوت کرد؛ بعد گفت شب بخیر و در منزلش را بست. صدای آمدوشد او شنیده شد و متوجه شدم گریه می‌کند. یاد مادرم افتادم اما باید صبح زود بیدار می‌شدم؛ گرسنه نبودم و شام نخورده خوابیدم.



پنج

رمون با تلفن تماس گرفت و گفت یکی از دوستانش - که قبلاً درباره‌اش با من صحبت کرده بود - دعوت کرده تا یکشنبه را در ویلایش نزدیک الجزیره بگذرانم. گفتم که خوشحال می‌شوم بیایم، اما یکشنبه را قبلاً به یکی از دوستانم قول داده‌ام. رمون فوراً او را هم دعوت کرد و گفت که همسر دوستش خیلی خوشحال می‌شود اگر در جمع مردان تنها نباشد.

خواستم گوشی را بدون معطلی بگذارم چون می‌دانستم رئیس از تماس‌های تلفنی از شهر خوشش نمی‌آید. اما رمون از من خواست صبر کنم و گفت می‌توانست دعوت را غروب به من اطلاع دهد، اما لازم بود درباره موضوع دیگری هم باخبر شوم. تمام روز یک گروه عرب او را تعقیب کرده بودند که برادر معشوقه سابقش هم جزو آنها بود. او گفت که وقتی به خانه برگشت، اگر دیدمش، خبرم کند و من قول دادم این کار را انجام دهم.

کمی بعد رئیس مرا احضار کرد و ابتدا دلخور شدم چون فکر کردم می‌خواهد تذکری بدهد که کمتر با تلفن صحبت کنم و بهتر کار کنم. اما موضوع این نبود. او اطلاع داد که مایل است درباره طرحی با من صحبت کند که جزئیاتش هنوز مشخص نیست. فعلاً فقط می‌خواست نظر کلی‌ام را در مورد آن بداند. قصد داشت دفتری در پاریس راه‌اندازی کند تا در محل به رتق و فتق امور بپردازد و مستقیماً با مؤسسات بزرگ وارد مذاکره شود. او می‌خواست بداند آیا آماده‌ام به آنجا بروم. به گفته او، این طوری این امکان نصیب می‌شد که در پاریس زندگی کنم و مدتی از سال را در سفر باشم. او

گفت: "شما جوانید و به نظرم این نوع زندگی برای جوان‌ها خوشایند است." گفتم حرفش را قبول دارم، اما برای من چندان تفاوتی نمی‌کند. پرسید آیا تغییر در زندگی برایم جالب نیست. جواب دادم که محال است آدم بتواند زندگی‌اش را عوض کند و هر موقعیت لطف خودش را دارد و شخصاً از وضع فعلی‌ام ابداً ناراضی نیستم. از قیافه‌اش مشخص بود دلخور شده است و گفت همیشه بی‌ربط جواب می‌دهم، یک ذره بلندپروازی در وجودم نیست و این برای تجارت بدترین آفت است. برگشتم سر کارم؛ ترجیح می‌دادم باعث دلخوری‌اش نشوم ولی دلیلی نمی‌دیدم زندگی‌ام را تغییر دهم. خوب که فکر کردم متوجه شدم بدبخت نیستم؛ وقتی دانشجو بودم جاه طلبی‌های زیادی داشتم ولی وقتی ناچار شدم تحصیلاتم را ناتمام بگذارم، خیلی زود پی بردم هیچ کدام از این‌ها اهمیت واقعی ندارد.

غروب ماری آمد دنبالم و پرسید آیا دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم. گفتم برایم فرقی نمی‌کند و اگر او بخواهد، حرفی ندارم که زن و شوهر بشویم. سپس پرسید آیا دوستش دارم؛ مثل دفعه قبل جوابش را دادم یعنی گفتم این نوع سؤال‌ها بی‌معنی‌اند ولی بی‌شک دوستش ندارم. او گفت: "خب، می‌خواهی من را بگیری که چه بشود؟" برایش توضیح دادم که این موضوع اصلاً اهمیت ندارد و اگر او مایل باشد، می‌توانیم زن و شوهر بشویم؛ همانند که او بود که درخواست ازدواج می‌کرد و من فقط پاسخ مثبت می‌دادم. آن وقت گوشزد کرد که زناشویی قضیه‌ای با اهمیت است و نمی‌شود آن را سرسری گرفت. در جواب گفتم: "نه، اصلاً این‌طور نیست." لحظه‌ای ساکت شد و به من خیره ماند. سپس به حرف آمد و صرفاً می‌خواست بداند



اگر این پیشنهاد از طرف زنی دیگر بود که به او همین قدر وابسته بودم، باز هم آن را می‌پذیرفتم؟ گفتم: "خب معلوم است." آن وقت پرسید آیا به نظرم مرا دوست دارد؛ من در این مورد چیزی نمی‌دانستم. پس از سکوتی دیگر زیر لب گفت به نظرش آدم عجیبی هستم و شاید به همین خاطر دوستم دارد و چه بسا روزی به همین علت از من بیزار شود. چون لب از لب باز نمی‌کردم چون عقلم قد نمی‌داد چه بگویم، لبخند زنان بازویم را چسبید و گفت خیال دارد زخم بشود. در جواب گفتم هر وقت اراده کند بساط عروسی را راه می‌اندازیم. بعد درباره پیشنهاد کارفرمایم با او صحبت کردم و ماری گفت دلش می‌خواهد پاریس را ببیند. گفتم یک زمانی آنجا زندگی می‌کردم و پرسید آنجا چه طور است؟ گفتم کثیف است، یک عالم کبوتر دارد و حیاط‌های تاریک مردم پوستشان سفیده.

بعد قدم زنان از خیابان‌های اصلی شهر گذشتیم؛ زن‌ها خوشگل بودند و از ماری پرسیدم آیا او هم متوجه این موضوع شده است؟ جواب مثبت داد و گفت منظورش را می‌فهمد. مدتی هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد؛ با این حال دلم می‌خواست ماری باز هم پیش من بماند و به او گفتم می‌توانیم با هم در رستوران سلس‌ت شام بخوریم. دلش می‌خواست ولی کار داشت.

نزدیک منزل بودیم که خدا حافظی کردم؛ به من زل زد: "نمی‌خواهی بدونی چیکار دارم؟" راستش دلم می‌خواست بدانم اما به آن فکر نکرده بودم و او هم ظاهراً از همین بابت دلخور شد. اما وقتی قیافه معذیم را دید باز خندید و تمام قد به سمتم خم شد تا لب‌هایش را تقدیم کند.

در رستوران سلس‌ت شام خوردم؛ تازه چند لقمه فروداده بودم که زنی

عجیب و ریزه میزه وارد شد و از من اجازه گرفت سر میز بنشیند. البته اجازه دادم؛ حرکاتش بریده بریده بود و چشمانش در صورتی تپل و سرخ و سفید مثل سیب برق می زد. ژاکتش را در آورد، نشست و هیجان زده فهرست غذا را مرور کرد؛ سلت را صدا کرد و خوراکی هایی را که می خواست با لحنی دقیق ولی شتابزده سفارش داد.

همان طور که منتظر پیش غذا بود، کیفش را باز کرد؛ یک تکه کاغذ و مداد بیرون آورد، پیشاپیش جمع زد صورت حساب چقدر خواهد شد و مبلغ دقیق را به اضافه انعام جلویش روی میز گذاشت. همان موقع سلت پیش غذا را آورد که زن هول زده بلعید تا خوراکی بعدی برسد؛ دوباره از کیفش مدادی آبی بیرون آورد و مجله ای شامل برنامه های هفتگی رادیو با دقت فراوان تقریباً همه شبکه ها را یک به یک بررسی کرد و علامت زد.

چون مجله دوازده صفحه داشت، تمام مدت سرگرم غذا خوردن بود کارش را با وسواس ادامه داد. شام من هم که تمام شد همچنان داشت با جدیت تلاشش ادامه میداد. آنگاه برخاست با همان حرکات دقیق ماشینی ژاکتش را پوشید و رفت؛ چون کاری نداشتم، من هم خارج شدم و کمی دنبالش کردم. از کنار پیاده رو با سرعتی باورنکردنی راهش را ادامه می دهد بی آنکه ذره ای از مسیر منحرف شود یا سر برگرداند. بالاخره از نظر گمش کردم و وقتی برمیگشتم با خودم گفتم چه زن عجیبی! ولی زود فراموش کردم.

جلو در آپارتمانم سالامانو پیر را منتظر دیدم؛ دعوتش کردم داخل و خبر داد سگش گمشده زیرا در سگدانی بلدیة نبوده است. کارمندها به او گفته بودند شاید زیر ماشین رفته باشد؛ پرسیده بود آیا نمی شود با مراجعه به

کلانتری‌ها پی برد؟ گفته بودند این جور قضایا گزارش نمی‌دهند چون اتفاق روزمره‌ای است. به سالامانو پیر گفتم می‌تواند سنگ دیگری بیاورد اما جواب داد به این عادت کرده بود و یکی دیگر جای خالی اش را پر نمی‌کند؛ دیدم حق دارد. روی تخت خواب چمباتمه زده بودم و سالامانو روی صندلی جلوی میز جا خوش کرده بود؛ کلاه کهنه اش را از سر برنداشته بود. سیلش به زردی میزد و زیر لب جمله‌هایی بی ربط بلغور میکرد؛ کمی حوصله ام سر رفته بود ولی کاری نداشتم و خوابم هم نمی‌آمد. برای اینکه حرفی زده باشم درباره سگش پرسیدم؛ تعریف کرد آن زبان بسته را پس از مرگ همسرش آورده بود. نسبتاً دیر ازدواج کرده بود؛ در جوانی دلش میخواست آکتور بشود ولی سرباز که بوده توی نمایش‌های نیمه موزیکال نظامی بازی کرده بود.

اما آخر سر کارمند راه آهن شده بود و از این بابت افسوس نمی‌خورد چون حالا لااقل یک حقوق بازنشستگی داشت. بازنش خوشبخت نبود ولی روی هم رفته به او خو گرفته بود؛ بعد از مرگ همسرش خیلی احساس تنهایی کرده بود و از یکی از رفقای کارگاه خواهش کرده بود سگی برایش بیاورد. آن زبان بسته از زمانی که تقریباً توله بوده مونشش شده بود ولی چون سگ‌ها کمتر از انسان‌ها عمر میکنند، با هم به پیری رسیده بودند. سالامانو گفت بدخلق بوده؛ گهگاهی با هم دهن به دهن شده‌ایم ولی سنگ خوبی بوده است. گفتم خوش نژاد بوده است؛ سالامانو از این حرف خوشحال شد گفت تازه شما قبل از مریضیش ندیده بودید! همه خوشگلی اش به پشم اش بوده است؛ از زمانی که سنگ بیماری پوستی گرفته سالامانو هر روز صبح

و شب بدنش را پماد می مالید.

اما به قول خودش مرض واقعی اش پیری بوده است که درمان ندارد. همان موقع دهان دره کردم، پیر مرد گفت دیگر رفع زحمت میکنند؛ تعارف کردم بیشتر بماند و میگفتم بابت اتفاقی که برای سگ افتاده متأسف هستم. تشکر کرد گفت مامان خیلی سگش را دوست داشت؛ درباره اش که حرف میزد، گفت: "والده ی خدا پیامرزون گفت لابد از وقتی مادرم مرده خیلی غصه میخوردم" و من جوابی ندادم.

آن وقت خیلی شتابزده و باحالت معذب گفت درست است که اهل محل بدگویی میکنند چون مادرم را به آسایشگاه سالمندان فرستاده بودم ولی او مرا می شناسد و میداند مامان رو خیلی دوست داشتم.

جواب دادم هنوز نمیدانستم چرا گفتم تا حالا خبر نداشته ام درباره ام قضاوت میکنند اما خانه سالمندان راه حلی منطقی آمده زیرا پول کافی برای نگهداری مامان نداشته ام. اضافه کردم وانگهی خیلی وقت بود دیگر باهام حرفی نداشت و با تنهایی حوصله اش سر میرفت.

گفت: "بله همین طوره توی آسایشگاه لااقل آدم چندتا رفیق پیدا میکنه" سپس اجازه خواست رفع زحمت کند خوابش آمده است.

حالا زندگی اش فرق کرده و بدرستی نمیدانست چه باید بکند.

از وقتی شناختم نخستین بار دستش رو بسوی من دراز کرد و من پینه های پوست اش رو حس کردم لبخندی نیم بند نثار کرد و من پیش از رفتنش گفت خدا کنه امشب سنگها پارس نکنند.

همیشه خیال میکنیم سگ خودمه.

شش

یکشنبه‌ای بود که به زور از خواب بیدار شدم. ماری با صدای بلند و تکان دادن من را بیدار کرد. تصمیم داشتیم زودتر به آب‌تنی برویم و به همین دلیل ناشتایی نخوردیم. احساس خالی بودن می‌کردم و کمی سردرد داشتم. اولین سیگار صبحم تلخی خاصی داشت. ماری دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت که قیافه‌ام شبیه کسی است که به عزاداری رفته. او پیراهن چیت سفیدی پوشیده بود و موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود. به او گفتم که خیلی خوشگل شده و او هم با خنده جواب داد.

وقتی به پایین می‌رفتیم، در خانه رمون را زدیم و او گفت که الان می‌آید. نور آفتاب روز روشن مثل سیلی به صورتم خورد و چون خسته بودم و فراموش کرده بودیم کرکره‌ها را بالا بزنیم، ماری از شادی جست و خیز می‌کرد و مدام می‌گفت: "عجب روز محشری است!" حالم کمی بهتر شد و احساس گرسنگی کردم. این را به ماری گفتم و او کیف مجمعی‌اش را نشانم داد که در آن میوه‌هایمان را گذاشته بود و یک حوله هم داشت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه صبر کنم.

ناگهان صدای قفل در آمد و رمون با شلوار آبی و پیراهن سفید آستین کوتاه ظاهر شد. کلاهی حصیری به سر گذاشته بود که باعث شد ماری بخندد؛ ساعده‌هایش زیر پشم سیاهش خیلی سفید به نظر می‌رسیدند. کمی احساس چندش کردم، اما او با سوت زدن و چهره‌ای شاداب پایین آمد و گفت: "سلام رفیق!" سپس ماری را "دوشیزه خانم" خطاب کرد.

غروب روز قبل، ما به کلانتری رفته بودیم و شهادت داده بودم که دختره رمون را فریب داده است؛ به همین خاطر با یک اخطار اجازه رفتن پیدا کرد. بدون اینکه صحت اظهاراتم بررسی شود، جلو در با رمون صحبت کردیم و قرار شد با اتوبوس برویم. پلاژ خیلی دور نبود، اما اینطور سریع تر می رسیدیم. رمون گفت دوستش خوشحال می شود که زود آمده ایم.

همین که خواستیم راه بیفتیم، ناگهان رمون به من اشاره کرد که جلو را نگاه کنم. چشمم به گروهی از عرب ها افتاد که به دکه دخانیات تکیه داده بودند. آن ها در سکوت به ما زل زده بودند، انگار ما سنگ های قلوهای یا درختان خشکیده ای هستیم. رمون گفت: "دومی از سمت چپ همان یارو بود." چهره اش در هم رفت اما اضافه کرد که حالا قضیه خاتمه پیدا کرده است. ماری درست متوجه موضوع نشد و از ما پرسید چه شده؛ گفتم یک عده عرب هستند که با رمون اختلاف دارند. او خواست فوری برویم اما رمون شانه بالا انداخت و خنده کنان گفت باید عجله کنیم.

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم که کمی دورتر بود؛ رمون خبر داد عرب ها تعقیمان نمی کنند. نگاهی به پشت سر انداختم؛ هنوز همان جا بودند و با همان بی تفاوتی به مکانی خیره شده بودند که ما ترک کرده بودیم. سوار اتوبوس شدیم؛ رمون که به نظر می رسید خیالش کاملاً آسوده شده، مدام سربه سر ماری می گذاشت. حدس زدم از او خوشش آمده اما دختره زیاد توجهی نمی کرد، فقط گهگاهی با خنده نگاهش می کرد.

در حومه الجزیره پیاده شدیم؛ پلاژ از ایستگاه اتوبوس دور نبود اما ناگزیر شدیم از شیب تند مشرف بر دریا عبور کنیم که پوشیده از شن ریزه های زرد

نام داشت و سوسن‌های وحشی سفیدی بر فگوشان زیر آسمان آبی خودنمایی می‌کردند. ماری با ضربه‌های محکم کیف مشمع‌اش گلبرگ‌هایشان را پراکنده می‌کرد. از بین دو ردیف ویلای کوچک با نرده‌های سبز یا سفید گذشتیم؛ بعضی‌ها زیر درختان گز پنهان شده بودند و برخی دیگر وسط سنگ‌ها بدون پوشش مانده بودند.

نزدیک انتهای فلات دریای آرام نمایان شد و کمی دورتر دماغه‌ای خواب‌آلود میان آب زلال خودنمایی می‌کرد. صدای خفیف موتور در هوای صاف پیچید و به ما رسید؛ دورها قایق ماهیگیری دیدیم که بر پهنه درخشان دریا نامحسوس پیش می‌آمد. ماری چند شاخه زنبق کوهی چید و از بالای شیب سرازیر شده به سمت دریا دیدیم چند نفر قبل از ما وارد آب شدند.

دوست رمون در انتهای ساحل کلبه‌ای چوبی داشت که ساختمان آن به صخره‌ها تکیه داده بود و ستون‌هایی آن را سرپا نگه داشته بودند. تا توی آب پیش رفته بودند؛ رمون ما را معرفی کرد. اسم دوستش ماسون بود؛ مردی تنومند و چهارشانه که زن کوتاه قد و تپل مهربانی داشت که با لهجه پاریسی صحبت می‌کرد.

ماسون فوری تعارف کرد که آنجا را خانه خودمان بدانیم و گفت ماهی‌هایی که صبح همان روز صید کرده بود بریان شده‌اند و آماده‌اند. گفتم چه قدر خانه‌اش زیباست؛ او گفت شنبه‌ها، یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل را آنجا می‌گذرانند. اضافه کرد من و زنم خوب با هم کنار می‌آییم؛ اتفاقاً همان موقع ماری و زنش در حال بگوو بخند بودند.

شاید برای اولین بار واقعاً به فکر ازدواج افتادم.

ماسون خیال داشت آب تنی کند ولی زن و رمون نمیخواستند ببینند. هر سه به طرف دریا سرازیر شدیم؛ ماری بی معطلی پرید توی آب، من و ماسون کمی صبر کردیم. آهسته صحبت می کرد و متوجه شدم عادت دارد هر مطلب را با "تازه از این هم بیشتر" تکمیل کند؛ حتی وقتی عملاً چیزی به مفهوم جمله اضافه نمی شد.

دوباره ماری گفت: "دختر معرکه ای است، تازه از این هم بیشتر تو دل برونه." دیگر توجهی به تکیه کلامش نکردم چون حواسم سپرده شده بود به آفتاب که گرمایش برایم خوشایند بود. ماسه کم کم زیر پاهایم داغ می شد؛ هوس آب تنی دوباره مرا وسوسه کرد اما آخر سر گفتم: "بزن بریم؟" شیرجه زدم.

او آهسته قدم گذاشت و فقط زمانی شیرجه رفت که پاهایش به کف دریا نمی رسیدند. دو دستی شنا می کرد اما خیلی ناشیانه؛ بنابراین تنه‌اش گذاشتم تا خودم را به ماری برسانم. آب خنک بود و شنا کردن حسابی کیف می داد؛ من و ماری حرکاتمان هماهنگ بودند و شانه به شانه هم تا مسافتی دور شنا کردیم.

در ساحل دراز کشیدیم و سرم را به سمت آسمان چرخاندم. خورشید آخرین قطره‌های آب را که در دهانم چکیده بود، خشک کرد. از دور ماسون را دیدم که به سمت پلاژ برگشت و زیر نور آفتاب نشست. او به قدری بزرگ به نظر می رسید که انگار گول پیکر است. ماری پیشنهاد داد با هم شنا کنیم. من پشتش قرار گرفتم تا کمرش را بگیرم و او با نیروی



دستانش جلو می‌رفت، در حالی که من با حرکات پاهایم کمکش می‌کردم. صدای شلپ شلپ آب تمام صبح دنبالم بود تا اینکه احساس کردم خسته شده‌ام. آن وقت ماری را به حال خود گذاشتم و به سمت ساحل شنا کردم و نفس‌های عمیق کشیدم.

نزدیک ماسون دراز کشیدم و صورتم را در ماسه فرو بردم و به او گفتم: "چسبید!" او هم موافقت کرد. کمی بعد ماری آمد. سرم را برگرداندم تا نزدیک شدنش را تماشا کنم؛ سرتاپایش از آب شور چسبنده شده بود و موهایش را عقب زده بود. او کنارم دراز کشید و گرمای تنش همراه با آفتاب باعث شد یک چرت بخوابم.

ماری مرا تکان داد و گفت: "ماسون برگشته منزل، لابد وقت ناهار است." فوری بلند شدم چون گرسنه‌ام بود، اما ماری گفت از صبح تا حالا او را نبوسیده‌ام. راست می‌گفت و از کوتاهی خودم متعجب شدم چون واقعاً میل داشتم او را ببوسم. ماری گفت: "بیا برگردیم توی آب." دویدیم تا به اولین موج‌های ریز تن بسپاریم. چند دقیقه شنا کردیم و بعد خودش را به من چسبانده؛ پاهایش را دور پاهایم حس کردم و به هوشش افتادم.

وقتی برگشتیم، ماسون داشت ما را صدا می‌زد که بیاییم. گفتم خیلی گرسنه‌ام شده و او فوراً به زنش گفت که به دلش نشسته‌ام. نان حرف نداشت؛ سهم خودم از ماهی را بلعیدم و بعد نوبت رسید به گوشت و سیب‌زمینی سرخ کرده. در حین غذا همه ساکت بودیم. ماسون نسبتاً زیاد شراب می‌نوشید و مدام به من هم تعارف می‌کرد.

وقتی قهوه آمد، سرم سنگین شد و یک عالم سیگار کشیدم. من، ماسون و

رمون قرار گذاشتیم ماه اوت را کنار دریا بگذرانیم و هر کس سهم خودش را بدهد. ناگهان ماری پرسید: "هیچ می‌دونید ساعت چنده؟" یازده و نیمه! همه مبهوت شدیم ولی ماسون گفت: "زیادی زود ناهار خورده بودیم." اما کاملاً طبیعی بود چون وقت ناهار همان ساعتی است که آدم گرسنه می‌شود. نفهمیدم چرا ماری از این حرف خنده‌اش گرفت؛ گمان کردم کمی بیش از حد نوشیده است.

ماسون از من پرسید آیا مایلم با او در ساحل قدم بزنم؛ گفت خانمش همیشه بعد از ناهار یک چرت می‌خوابد و او خوشش نمی‌آید باید کمی راه برود. همیشه به زن خود می‌گوید این جور برای سلامتی بهتر است، ولی اول و آخرش هر کسی صاحب اختیار خودش.

ماری گفت می‌ماند تا به خانم ماسون در شستن ظرف‌ها کمک کند. خانم پارسی اعلام کرد برای این کار باید آقایان را فرستاد بیرون؛ سه تایی سرازیر شدیم طرف پلاژ.

خورشید تقریباً مستقیم روی ماسه می‌تابید و گرمای آن بر دریا تحمل‌ناپذیر بود. دیگر کسی در ساحل دیده نمی‌شد. از کلبه‌های بیلاقی اطراف فلات که بر دریا مشرف بودند، سروصدای بشقاب‌ها و کارد و چنگال به گوش می‌رسید؛ در دمای سنگینی که از خاک برمی‌خاست، نفس کشیدن سخت شده بود.

اولش رمون و ماسون درباره افرادی صحبت کردند که نمی‌شناختم؛ فهمیدم که از قدیم یکدیگر را می‌شناسند و حتی مدتی با هم زندگی کرده‌اند. رفتیم سمت آب و راهمان را از کنار دریا ادامه دادیم که گهگاه موجی بلندتر از

بقیه می آمد و کفش های کتانی ما را خیس می کرد. به چیزی فکر نمی کردم چون تابش خورشید بر سر برهنه ام باعث شده بود خوابم بگیرد.

همان موقع رمون چیزی به ماسون گفت که درست نشنیدم اما همزمان در انتهای ساحل چشمم به دو عرب افتاد که لباس کار آبی پوشیده بودند و به طرف ما می آمدند. نگاهی به رمون انداختم؛ او گفت: "خودشه." به راهمان ادامه دادیم.

ماسون پرسید چه طور توانسته اند ردمان را تا آنجا بگیرند؟ حدس زدم قاعدتاً دیده اند با ساک مخصوص پلاژ سوار اتوبوس شده ایم، اما جلو زبانم را نگه داشتم.

عرب ها آهسته پیش می آمدند و خیلی نزدیک تر شده بودند. ما تند نکرده بودیم اما رمون گفت: "اگه کار به کتک کاری کشید، ماسون تو دومی رو بچسب، من با اونی که از من مگسیه گلاویز می شوم." گفتم باشه.

رمون دست هایش را فرورد توی جیب هایش؛ ماسه ی داغ حالا به نظرم سرخ شده بود. با قدم های یکنواخت به سمت عرب ها پیش می رفتیم؛ فاصله مان کم کم منظم کاهش پیدا کرد تا اینکه به چند قدمی رسیدیم، عرب ها دیگر جلو نیامدند.

من و ماسون پاهایمان را متوقف کردیم؛ رمون یک راست رفت طرف آنکه با او مشکل داشت. درست ملتفت نشدم چه گفت که او خواست با کله بگوید توی صورتش؛ آن وقت رمون اولین ضربه را نثارش کرد و بی معطلی ماسون را به کمک طلبید.

ماسون رفت سروقت حریفی که برایش تعیین شده بود و با تمام زور دو تا

مشت حواله اش کرد؛ مرد عرب توی آّب ولو شد و چند ثانیه به همان حال ماند، حباب‌هایی بر سطح آّب ترکیدند، خصوصاً دوروبر سرش. در همین مدت رمون هم بیکار ننشسته بود و صورت آن یکی را خونین کرده بود. رمون برگشت طرف من و گفت: "ببین حالا چی نوش جون میکنه." با فریاد هشدار دادم: "مواظب باش چاقو داره!" ولی پیش از آنکه رمون بتواند عکس العمل نشان دهد، یارو بازویش را شکافته بود و دهانش را بریده بود.

ماسون جلو خیز برداشت اما آن یکی عرب برخاسته بود و پشت رفیق مسلحش پناه گرفته بود. جرئت نکردیم تکان بخوریم؛ آهسته عقب رفتند بی آنکه از ما چشم بردارند و تمام مدت با چاقو تهدیدمان کردند. وقتی دیدند به قدر کافی از ما فاصله گرفته‌اند، خیلی سریع پا به فرار گذاشتند در حالی که ما زیر آفتاب سرجایمان ایستاده بودیم؛ رمون محکم بازویش را گرفته بود که خون می‌چکید.

ماسون بلافاصله گفت دکتری را می‌شناسد که یکشنبه‌ها به آن فلات می‌آید. رمون خواست بی معطلی سراغش برود اما هر دفعه که حرف می‌زد، خون زخم در دهانش کف می‌شد.

سرپا نگاهش داشتیم و هر چه سریع‌تر او را به کلبه‌ی بیلاقی برگرداندیم. آنجا رمون گفت زخم‌هایش سطحی‌اند و می‌تواند پیش دکتر برود؛ ماسون همراهی اش کرد و من ماندم تا برای زن‌ها تعریف کنم چه اتفاقی افتاده است. خانم ماسون گریه می‌کرد و ماری رنگ به رخسار نداشت. حوصله ام نیامد قضیه را درست توضیح بدهم؛ آخر سر ساکت شدم، به دریا چشم



دو ختم و سیگار دود کردم.

حدود یک نیم روز رمون با ماسون برگشت؛ بازویش باندپیچی شده بود و گوشه لبش چسب زخم داشت. دکتر گفته بود چیز مهمی نیست اما قیافه اش خیلی گرفته بود. ماسون سعی کرد بخنداندش ولی او لب از لب باز نکرد. وقتی گفت قصد دارد به ساحل برود، از او پرسیدم: "واسه چی؟" جواب داد: "می روم هواخوری." من و ماسون گفتیم با او می آییم اما او عصبانی شد.

مدتی طولانی در ساحل راه رفتیم؛ آسمان آتش می بارید، خورشید گرمای سوزان خود را بر ماسه ها و دریا می پاشید. احساس کردم رمون مقصد مشخصی دارد اما شاید تصویری اشتباه باشد.

بالاخره انتهای پلاژ رسیدیم به جویباری باریک که پشت صخره ای بزرگ بر ماسه ها جاری بود. آنجا هر دو عرب را پیدا کردیم؛ با همان لباس آبی چرک و چرب دراز کشیده بودند. آرامشی در چهره شان دیده می شد، انگار از دیدن ما خوشحال بودند.

آنکه رمون را چاقو زده بود براندازمان کرد، مشتش بدو پیراه نثارمان کرد؛ ماسون گفت نباید بر خلاف میلشان کاری بکنیم اما دنبالش رفتیم...

بی آنکه کلمه ای بگوید، آن یکی نی کوتاهی را به دهان گذاشت و زیر چشمی ما را می پایید. او به طور مداوم سه نت را که از سازش بیرون می آمد، تکرار می کرد. در آن لحظه، تنها آفتاب و سکوت بود و زمزمه ی جویبار در کنار طنین آن سه نت. رمون دستش را به جیبش برد که هفت تیرش در آن بود، اما حریفش حرکتی نکرد و همچنان به هم خیره مانده بودند. متوجه

شدم انگشت‌های پای آن که نی می‌زد خیلی از هم فاصله دارند. رمون بدون اینکه چشمش را از حریف بردارد، از من پرسید: "آیا باید به او حمله کنم؟" پیش خودم فکر کردم اگر بگویم نه، ممکن است عصبی شود و حتماً شلیک کند. فقط گفتم: "هنوز باهاش صحبت نکرده‌ای، نامردیه اگر همین جوری بهش شلیک کنی." صدای آب و ترنم نی همچنان در دل سکوت و گرما شنیده می‌شد.

رمون گفت: "خب، بهش فحش می‌زنم." وقتی جواب دادم که این درست است، اضافه کردم: "ولی اگر چاقوش را در نیاره، نمی‌توانی شلیک کنی." رمون کم‌کم کفری می‌شد. آن یکی هنوز نی می‌زد و حواس هر دو به هر حرکت رمون بود. به او گفتم: "نه، مرد مردونه باهاش گلاویز شو و هفت تیرت رو به من بده؛ اگر اون یکی دخالت کرد، خودم دخلش رو می‌آرم."

زمانی که رمون هفت تیرش را به دستم داد، نور خورشید بر آن تابید. همان طور بی حرکت ماندیم؛ انگار دوروبرمان بسته شده باشد. به همدیگر زل زده بودیم بدون اینکه چشم‌هایمان را پایین بیندازیم و همه چیز بین دریا، ماسه و آفتاب سکوت مضاعف نی و آب خشک‌ش زده بود. در آن لحظه این فکر از ذهنم گذشت که آیا باید شلیک کنیم یا نه. ناگهان عرب‌ها عقب عقب رفتند و پشت صخره غیبتشان زدند. من و رمون راه آمده را برگشتیم؛ حالا سرحال‌تر به نظر می‌رسیدیم و صحبت اتوبوس برگشت را به میان آورد.

تا کلبه‌ی ییلاقی همراهش رفتیم و وقتی از پلکان بالا می‌رفت، پای اولین پله بی حرکت ایستادم؛ تالائو آفتاب در سرم می‌پیچید و توان بالا رفتن نداشتم تا



دوباره با زن‌ها مواجه شوم. اما گرما به قدری طاقت فرسا بود که اگر هم زیر باران کورکننده‌ای که از آسمان فرو می‌ریخت می‌ماندم، همان قدر عذاب‌آور بود. فرقی نمی‌کرد بمانم یا بروم.

کمی که گذشت برگشتم سمت پلاژ و قدم زنان پیش رفتم؛ تا چشم می‌دید همان درخشش سرخگون بود. دریا با دم و بازدم همه‌ی موج‌های تند و ریزش بر ماسه‌ها نفس نفس می‌زد. آهسته به طرف صخره‌ها می‌رفتم و حس می‌کردم پیشانی‌ام زیر آفتاب متورم می‌شود.

گرما تمام سنگینی‌اش را بر من می‌انداخت و مانع پیشرفتم می‌شد. هر بار که هرم نفس مهیج بر چهره‌ام داغ می‌زد، دندان‌هایم را بر هم فشردم و مشت‌هایم را در جیب‌های شلوارم گره کردم تا بر آفتاب و این مستی کدر که در جانم جاری شده بود غلبه کنم. با هر تیغه نور که از ماسه یا صدفی سفیدفام یا تکه‌ای شیشه به سویم می‌جهید، آرواره‌هایم متشنج می‌شدند.

از دور جرم کوچک و تیره‌ی صخره را میان هاله‌ای کورکننده دیدم که از درخشش و غبار دریا شکل گرفته بود. یاد چشمه زلال و خنک پشت صخره افتادم؛ دلم برای زمزمه آبش تنگ شد. آرزو کردم از خورشید و مشقت و زنجموره‌ی زن‌ها بگریزم و به سایه‌سار آسایش آنجا پناه ببرم.

اما نزدیک‌تر که رسیدم دیدم همان یارو که با رمون مشکل داشت برگشته. تنها بود؛ به پشت دراز کشیده بود، دست‌ها زیر سر پیشانی گذاشته بود و تن سپرده به آفتاب؛ لباس کار آبی‌اش از گرما گداخته شده بود. اندکی یکه خوردم؛ قضیه را خاتمه یافته میدانستم و بدون قصد تا آنجا آمده بودم.

همین که چشمش به من افتاد نیم خیز شد و دستش را برد توی جیبش؛ من

هم طبیعتاً هفت تیر رمون را در جیب کردم فشردم. او عقب عقب رفت بی آنکه دستش را از جیب بیرون بیاورد. فاصله ما زیاد بود؛ ده متری می شد. گاهی نگاهش را بین پلک های نیمه بازش تشخیص میدادم اما بیشتر مدت تصویرش در آن هوای شعله ور مقابل چشم های من می رقصید. صدای موج ها از ظهر هم تنبل تر و بی رمق تر شده بود.

همان خورشید همان روشنایی بود که اینجا بر همان ماسه می تابد؛ دو ساعت می شد که دیگر روز پیش نمی رفت. دو ساعت می شد که در اقیانوسی از فلز جوشان لنگر انداخته بود.

بر پهنه افق یک کشتی بخار کوچک عبور کرد؛ من در کنج نگاه به شکل لکه ای تیره تشخیص دادمش زیرا از مرد عرب چشم برداشته بودم. این فکر از ذهنم گذشت که کافی است برگردم تا ماجرا به پایان برسد ولی سراسر آن پلاژ مرتعش از آفتاب پشت سرم سنگینی می کرد و راه را می بست. چند قدم به طرف چشمه برداشتم؛ مرد عرب از جایش تکان نخورد با وجود این هنوز دور به نظر رسید.

شاید به علت سایه های روی چهره اش گمان بردم می خندد. منتظر ماندم؛ سوزش آفتاب به گونه هایم می رسید و حس کردم قطره های عرق در ابروهایم جمع می شوند.

خورشید مثل همان روزی بود که مامان را دفن کردم؛ مثل همان موقع پیشانی ام درد میکرد و رگ های آن زیر پوست تپیدند.

به علت همان سوزشی که طاقت تحملش را نداشتم کمی جلو رفتم؛ میدانستم احمقانه است ولی باز یک قدم دیگر برداشتم. این دفعه مرد عرب

بی آنکه از جا برخیزد چاقو را بیرون کشید و در تالاب آفتاب نشانم داد. نور روی فولاد پاشیده شد؛ مثل این بود که تیغهای بلند و براق توی پیشانی ام فرو می‌رود. همان لحظه عرق انباشته شده در ابروهایم یکهو بر پلک‌هایم سرازیر شد و آنها را با حجایی ولرم پوشاند. چشم‌هایم از پشت پرده اشک چیزی نمی‌دیدند؛ فقط ضربات پرتین خورشید را بر پیشانی ام حس میکردم و به شکلی مبهم تیزی درخشانی را تشخیص دادم که از چاقوی هنوز پیش رویم جهیده است. این شمشیر سوزان مژه‌های مرا چنگ زد و چشم‌های دردناکم را کاوید. آن وقت همه چیز شروع شد؛ دریایی نفسی سنگین و سوزان بیرون دمید. به نظرم رسید آسمان پهنه اش را فراخ‌تر کرد تا بگذارد آتش بیارد سراپایم کش آمد؛ هفت تیر را در مشت فشردم ضامنش خلاص شد. با صدایی خشک ولی گوشخراشی عرق و آفتاب را به تکاپو در آوردم فهمیدم تعادل روز را نابود کرده ام سکوت بی نظیر پلاژ را که پناهگاه شادی من بوده است. آن وقت چهار دفعه دیگر به پیکر بی جانی شلیک کردم که گلوله‌ها در آن فرو رفتند بی آنکه معلوم باشد؛ مثل این بود که چهار تپه‌ی خفیف بگویم به دروازه‌ی شوربختی...

بخش دوم

یک

پس از بازداشت، چندین بار مورد بازجویی قرار گرفتم، اما این بازجویی‌ها بیشتر به شناسایی هویت مربوط می‌شد و زمان زیادی نمی‌برد. در اولین جلسه در کلاتری، به نظر می‌رسید کسی به پرونده‌ام توجهی ندارد، اما هشت روز بعد، بازپرس با کنجکاوی بیشتری به من نگاه کرد. او ابتدا فقط نام و نشانی‌ام را پرسید و سپس شغل و تاریخ تولدم را خواست. بعد از آن از من پرسید آیا وکیلی انتخاب کرده‌ام یا خیر. وقتی گفتم هنوز نه، از من پرسید آیا واقعاً نیاز به وکیل دارم.

گفتم که فکر می‌کنم پرونده‌ام بسیار ساده است. او لبخند زد و گفت: "نظر شما محترم است، اما نمی‌توانیم قانون را نادیده بگیریم. اگر خودتان وکیل نگیرید، ناچاریم وکیل تسخیری برایتان تعیین کنیم." این جمله به نظرم منطقی آمد؛ گفتم شاید بهتر باشد که قانون خودش زحمت این جزئیات را تقبل کند.

در ابتدا زیاد جدی نگرفتم؛ مرا در اتاقی پذیرفت که پرده‌هایش کاملاً کشیده شده بودند. روی میز کارش یک چراغ روشن بود که فقط بر صندلی‌ای که من روی آن نشسته بودم نور می‌افکند؛ خودش در تاریکی

باقی مانده بود. قبلاً چنین جایی را در کتاب‌ها خوانده بودم و قضیه برایم جالب آمد. بعد از گفت‌وگویمان، دقیق‌تر به او نگاه کردم و مردی با چهره‌ای ظریف، چشمان آبی عمیق، قد بلند و سیل کلفت خاکستری را دیدم که موهای انبوه تقریباً سفیدی داشت. او خیلی معقول به نظر می‌رسید و با وجود چند تیک عصبی که دهانش را کج می‌کرد، روی هم رفته دلنشین بود. کم مانده بود قبل از ترک اتاق با او دست بدهم، اما به موقع خودم را کنترل کردم چون یادم افتاد که در موقعیتی دشوار هستم.

روز بعد، یک وکیل جوان به زندان آمد تا مرا ببیند. او موهایش را مرتب شانه زده و روغن مالیده بود و با وجود گرما فقط پیراهن تنش بود؛ کت و شلوار تیره‌ای پوشیده بود با یقه‌ای بدون آهار و کراواتی عجیب با راه‌های پهن سفید و مشکی. کیفی را که زیر بغل زده بود روی تخت گذاشت و خودش را معرفی کرد. گفت پرونده‌ام را مطالعه کرده و می‌داند وضعیتم حساس است اما مطمئن است اگر به او اطمینان کنم موفق خواهد شد.

از او تشکر کردم و او گفت بیایید سر اصل موضوع. روی تخت نشست و گفت درباره زندگی خصوصی‌ام تحقیق کرده‌اند؛ فهمیده‌اند مادرم اخیراً در آسایشگاه سالمندان فوت شده است. سپس ادامه داد که مأموران پی برده‌اند روز خاکسپاری مادرم دچار بی‌ثباتی روحی بوده‌ام.

وکیل گفت: "راستش یک خورده معدیم این روزتون بیرسم ولی نمی‌شود ازش گذشت چون خیلی مهم است و اگر جوابی پیدا نکنم، استدلال کوبنده‌ای به دست دادستان می‌افتد." از من خواست کمکش کنم و پرسید آیا آن روز غصه‌دار بودم.

این سؤال خیلی متعجبم کرد؛ اگر قرار بود من چنین چیزی بپرسم بدجور معذب می شدم. با این حال پاسخ دادم: "مدت‌هاست از خودم سؤال نمی‌کنم و برایم سخت است مطلب مفیدی در اختیارش بگذارم؛ بی‌شک مادرم را دوست داشتم اما این چیزی را معلوم نمی‌کند."

تمام موجودات سالم کم و بیش مرگ عزیزانشان را آرزو کرده‌اند. این جا و کیل حرفم را قطع کرد و مشوش شد؛ از من قول گرفت این حرف را در دادگاه یا جلو بازپرس پرونده به زبان نیاورم، ولی توضیح دادم سرشت من طوری است که نیازهای جسمانی‌ام اغلب احساساتم را مختل می‌کنند. روزی که مادرم را دفن کرده بودم خیلی خسته بودم و خوابم می‌آید طوری که متوجه نشدم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

آنچه به یقین می‌توانستم بگویم این بود که ترجیح می‌دادم مادرم نمی‌مرد. اما از قیافه‌ی و کیلم دلخوری می‌بارید؛ گفت: "این کافی نیست."

به فکر فرو رفت؛ پرسید آیا می‌تواند بگوید آن روز احساساتم را مهار کرده بودم؟ گفتم نه چون دروغ است. جور عجیبی براندازم کرد انگار بفهمی نفهمی باعث انزجارش شدم؛ تقریباً با موزیگری گفت: "در هر صورت مدیر و کارکنان آسایشگاه به عنوان شهود احضار می‌شوند و این ممکن است برایت گران تمام شود."

توجهش را به این نکته جلب کردم که آن قضیه به پرونده‌ام ربطی ندارد اما در جواب فقط گفتم: "آشکار است که هرگز سروکارم با دستگاه عدالت نیفتاده."

با چهره‌ای غضب‌آلود رفت؛ دلم می‌خواست ما نعلش بشوم و توضیح بدهم

مشتاق هستم همدلی اش را جلب کنم؛ نه برای اینکه از من بهتر دفاع کند، بلکه - چه طور بگوییم؟ - خودبه خود مشخصاً متوجه بودم رفتارم معذبش می کند.

مدت کوتاهی بعد دوباره مرا پیش بازپرس بردند؛ دو بعدازظهر بود و این دفعه دفترش در نور غوطه ور شده بود چون پرده های نازک داشت. گرما آدم را کلافه می کرد؛ من را نشانده و خیلی مؤدبانه اعلام کرد شرایط غیرمنتظره باعث شده که وکیلیم نتواند بیاید.

البته من حق دارم از پاسخ به پرسش هایش خودداری کنم تا زمانی که بتوانم از مساعدت وکیلیم برخوردار شوم. گفتم می توانم تنهایی هم جواب بدهم؛ دکمه ای روی میز فشرده و منشی جوانی آمد و درست پشت سر من نشست.

هر دوی ما روی صندلی جا خوش کردیم؛ بازجویی شروع شد. اول گفت مرا شخصیتی کم حرف و گوشه گیر توصیف کرده اند و خواست بدانند در این مورد چه نظری دارم. جواب دادم راستش هیچ وقت حرف چندانی برای گفتن ندارم واسه همین ساکت می مانم.

مثل دفعه ی قبل لبخند زد و قبول کرد که مناسب ترین کار همین است؛ اضافه کرد بماند که این موضوع اصلاً اهمیت ندارد.

ساکت ماند براندازم کرد؛ ناغافل بلند شد و خیلی تند گفت: "خودتون واسه م جالب هستید." درست متوجه منظورش نشدم ولی جوابی ندادم.

اضافه کرد: "در عملی که ازتون سر زده چیزهایی هست که برام مهم اند. مطمئن هستم کمکم می کنید اونها رو بفهمیم." گفتم کل قضیه خیلی ساده

بود.

پافشاری کرد وقایع آن روز را با جزئیات برایش شرح بدهم؛ آنچه قبلاً تعریف کرده بودم از نو شرح دادم: رمون، پلاژ، آب تنی، مشاجره، چشمه‌ی کوچک، آفتاب، پنج گلوله هفت تیر... با هر جمله ام می گفت: "خب خب".

به جنازه‌ی نقش زمین که رسیدیم با گفتن "خب" تأیید کرد. من از اینکه همان ماجرا را این جوری تکرار کنم به تنگ آمده بودم؛ به نظرم می‌رسید هیچ وقت این همه حرف نزده بودم.

پس از سکوتی کوتاه برخاست و گفت قصد مساعدت دارد؛ به نظرش آدم جالبی هستید و برای یاری پروردگار کاری انجام خواهد داد ولی قبلش باز چند تا سؤال داشت.

بدون معطلی پرسید آیا مامان را دوست داشتم؟ گفتم بله مثل همه‌ی مردم. منشی که تا آن موقع منظم تایپ میکرد لابد انگشتش رفت روی دکمه‌ی عوضی چون با دستپاچگی ناگزیر شد مطلب را از سر بنویسد.

باز پرس بدون اینکه ظاهراً منطقی داشته باشد پرسید آیا پنج گلوله را پشت هم شلیک کرده بودم؟ فکر کردم و مشخص توضیح دادم که اول فقط یک بار شلیک کردم و بعد از چند ثانیه چهارتا گلوله‌ی دیگر را با هم شلیک کردم.

آن وقت گفت چرا بین شلیک اول و دوم منتظر موندید؟ یک بار دیگر تصویر پلاژ گداخته در ذهنم بیدار شد؛ سوزش آفتاب بر پیشانی ام حس کردم اما این دفعه جوابی ندادم تمام مدتی که پس از این پرسش ساکت

ماندیم از قیافه‌ی بازپرس معلوم بود مشوش است. نشست، بی اختیار آن قدر دست در موهایش فروبرد که ژولیده شدند آرنج‌ها را روی میزش گذاشت و با حالتی غریب کمی به سمتم خم شد: "چرا چرا به یک جسد بی جان شلیک کردید؟"

باز نتوانستم پاسخ بدهم؛ بازپرس دست‌هایش را بر پیشانی مالید و با لحنی کم‌وبیش مضطرب سؤالش را تکرار کرد: "چرا؟ باید بهم بگوید چرا؟" همچنان ساکت ماندم.

او ناگهان از جا جست و با قدم‌های بلند به سمت قفسه بیگانه‌ی در انتهای اتاق رفت. یکی از کشوها را باز کرد و صلیب نقره‌ای را بیرون آورد. در حالی که آن را تکان می‌داد، به سمتم برگشت و با صدایی متفاوت و لرزان فریاد زد: "این را می‌شناسید؟" من پاسخ دادم: "بله، کاملاً می‌شناسم."

او به شدت هول‌زده و با حالتی آشفته گفت که به خدا ایمان دارد و مطمئن است هیچ انسانی آن قدر گناهکار نیست که خداوند او را نبخشد، اما شرطش این است که انسان باید توبه کند و مانند کودکی شود که روحش از پلیدی پاک است و هر چیزی را می‌پذیرد. او با تمام قد روی میز خم شده بود و صلیبش را تقریباً بالای سرم تکان می‌داد. راستش نتوانستم استدلالش را به خوبی درک کنم؛ اولاً گرما آزاردهنده بود و مگس‌های بزرگی در دفتر کارش دورم پرواز می‌کردند، ثانیاً کمی از او ترسیده بودم. این احساس برایم مضحک بود چون در نهایت، من جنایتکار بودم.

او ادامه داد و کم‌کم متوجه شدم که تنها یک نکته مبهم در اعترافاتم وجود دارد: چرا برای شلیک گلوله دوم منتظر مانده بودم؟ ایراد دیگری در کار

نبود و بقیه ماجرا منطقی به نظر می‌رسید، اما او فقط همین نکته را نمی‌فهمید. می‌خواستم بگویم لجاجتش اشتباه است و این نکته آن قدرها اهمیت ندارد، اما وسط حرفم پرید و تمام قد ایستاد. یک بار دیگر مرا خطاب کرد و هیجان زده پرسید آیا به خدا اعتقاد دارم. جواب دادم: "نه." او برآشفته شد و گفت: "این غیرممکن است! همه انسان‌ها به خدا اعتقاد دارند، حتی آن‌هایی که از او روی برمی‌گردانند." ایمان راسخ او این بود که اگر به فرض محال به این باور شک کند، زندگی‌اش بی‌معنا خواهد شد.

صدایش را بالا برد و گفت: "می‌خواهید زندگی‌م بی‌معنی بشود؟" به نظر خودم این قضیه به من ربطی نداشت و همین را به او گفتم. اما بی‌آنکه مهلت بدهد، از آن طرف میز مسیح را جلو چشمانم آورد و دیوانه‌وار فریاد زد: "من مسیحی هستم! بابت تقصیرهایم از او طلب بخشش می‌کنم! چطور ممکن است باورت نشود که به خاطر تو عذاب کشیده؟" متوجه شدم که مرا خطاب قرار داده، اما به تنگ آمده بودم و نشنیده گرفتم. گرما رفته رفته شدت می‌گرفت.

به طور معمول، وقتی بخواهم از شر کسی خلاص شوم که گوشم به حرف‌هایش بدهکار نیست، وانمود کردم با او موافقم. حسابی متعجب شدم که ترفندم نتیجه داد؛ گفت: "می‌بینی؟ حالا سفره دلت رو پیشش باز می‌کنی، مگه نه؟" صدالبته باز هم گفتم نه و روی صندلی خود ولو شدم. قیافه‌اش نشان می‌داد خسته است. لحظه‌ای ساکت ماند تا ماشین تحریر که تمام مدت گفتگوی ما را دنبال کرده بود، آخرین جمله‌ها را بر کاغذ بیاورد. سپس با دقت و اندکی اندوه براندازم کرد و زیر لب گفت: "توی عمرم به



آدمی برنخورده بودم که روحش این قدر سرسخت باشد. "جنایتکارهایی که پیش من آمده بودند، همه‌شان در برابر این تصویر رنج به گریه افتاده بودند.

خواستم بگویم دقیقاً چون جنایتکار بودند این طور شد. بعد یادم آمد که خودم هم مثل آن‌ها هستم. نمی‌توانستم با این واقعیت کنار بیایم.

آن وقت باز پرس بلند شد؛ انگار بخواهد به من بفهماند که بازجویی به پایان رسیده است. با همان چهره‌ی کم و بیش خسته فقط پرسید آیا از کاری که کرده‌ام پشیمان هستم؟ اندکی فکر کردم و گفتم بیشتر از آنکه واقعاً پشیمان باشم، یک جورهایی احساس ملال می‌کنم.

به نظرم رسید متوجه منظورم نمی‌شود ولی آن روز بیشتر از این پیش نرفتم. بعداً بارها باز پرس را دیدم؛ با این تفاوت که همیشه وکیلیم همراهم بود. آن‌ها فقط اکتفا می‌کردند به اینکه برخی نکات اظهارات قبلی‌ام را مشخص کنند. هر چند باز پرس درباره اتهامات با وکیلیم بحث می‌کرد، راستش این جور مواقع زیاد کاری به کار من نداشتند.

به هر حال رفته رفته لحن بازجویی‌ها تغییر کرد؛ ظاهراً دیگر برای باز پرس جالب نبودم و یک طورهایی مرا در ذهنش بایگانی کرده بود. دیگر درباره خدا با من صحبت نکرد و هرگز او را مثل روز اول منقلب ندیدم؛ بنابراین صحبت‌های ما مؤدبانه‌تر و رسمی‌تر شدند.

چند سؤال کوتاه مطرح می‌شد و بعد گفتگویی مختصر با وکیلیم انجام می‌شد تا بازجویی خاتمه پیدا کند. طبق گفته‌ی باز پرس، پرونده‌ام روند عادی خود را ادامه می‌دهد؛ گاهی هم وقتی موضوع صحبت عمومی بود،

مراهم در آن شرکت می‌دادند.

فرصتی پیش می‌آمد تا نفسی بکشم؛ در آن ساعت‌ها هیچ کس به من سخت نمی‌گرفت. همه چیز به قدری طبیعی، منظم و بی‌تکلف پیش می‌رفت که گاهی تصور مضحکی به ذهنم خطور می‌کرد که همگی عضو یک خانواده‌ایم.

می‌توانم بگویم طی یازده ماهی که پرونده تکمیل شد، متعجب شدم از اینکه هیچ چیز نتوانسته بود مرا خوشحال کند؛ مگر لحظاتی کوتاه وقتی باز پرس تا آستانه‌ی دفتر کارش همراهی‌ام می‌کرد. دست بر شانه‌ام می‌کوبید و با چهره‌ای بشاش بسیار مؤدبانه می‌گفت: "واسه امروز کافیه جناب دجال." سپس مرا به دست ژاندارم‌ها می‌سپرد.

دو

چندین موضوع وجود دارد که هرگز تمایلی به صحبت درباره آن‌ها نداشتم. وقتی به زندان افتادم، پس از چند روز متوجه شدم که دلم نمی‌خواهد درباره این بخش از زندگی‌ام چیزی بگویم.

با گذشت زمان، دیگر به این احساسات منفی اهمیت ندادم. در واقع، در روزهای اولیه، به نوعی احساس نمی‌کردم که واقعاً زندانی هستم و به طور مبهم منتظر وقوع یک تغییر بودم. اما همه چیز پس از اولین و تنها ملاقات با ماری آغاز شد. از زمانی که نامه‌اش به دستم رسید (در آن نوشته بود که به او اجازه نمی‌دهند دوباره مرا ملاقات کند چون همسرم نیست)، احساس کردم که سلولم تبدیل به یک زندان واقعی شده است و باور کردم که زندگی‌ام در اینجا متوقف می‌شود.

روز بازداشت، ابتدا در اتاقی حبس شدم که چندین عرب دیگر نیز در آنجا بودند. وقتی مرا دیدند، به خنده افتادند. سپس پرسیدند چه جرمی مرتکب شده‌ام. گفتم یک عرب را کشته‌ام و همه‌شان ساکت شدند. اندکی بعد، غروب شد و یادم دادند چگونه بوریایی را پهن کنم تا روی آن بخوابم؛ اگر از یک سر لوله‌اش می‌کردی، می‌شد به عنوان بالش استفاده کرد. تمام شب شپش‌ها روی صورت‌م می‌دویدند.

چند روز بعد، مرا به سلول انفرادی منتقل کردند. در آنجا روی تخت چوبی‌ای می‌خوابیدم که به دیوار پیچ شده بود. فقط یک لگن برای قضای

حاجت داشتم و یک تشی آهنی. زندان در بالای شهر قرار داشت و از یک پنجره کوتاه می توانستم دریا را ببینم. یک روز که چسبیده به میله ها صورتم را به سمت نور گرفته بودم، نگهبانی وارد شد و گفت ملاقاتی دارم؛ حدس زدم ماری باشد و درست حدس زده بودم.

از راهروهای طولانی عبور کردم تا بالاخره به محل ملاقات رسیدم. سالی بزرگ با نور طبیعی که از پنجره ای بزرگ در سقف می تابید. دو ردیف میله های فلزی سالن را به سه قسمت تقسیم کرده بودند. بین این میله ها فضایی هشت تا ده متری وجود داشت که ملاقات کننده ها را از زندانی ها جدا می کرد.

به محض ورود، ماری را دیدم که پیراهن راه راهی بر تن داشت و صورتش برنزه شده بود. در طرف خودم حدود ده زندانی دیگر بودند، بیشترشان عرب بودند. دور ماری زنانی مغربی نشسته بودند؛ یکی از آن ها پیرزنی ریز نقش با لب های باریک و لباس مشکی بود و دیگری زنی چاق بدون چارقد که هنگام صحبت کردن خیلی دست و پا می زد.

چون فاصله بین میله ها زیاد بود، ملاقات کننده ها و زندانی ها ناچار بودند با صدای بلند صحبت کنند. وقتی وارد شدم، هیاهویی که بر دیوارهای بلند سالن طنین انداز بود، آفتاب تابان که از آسمان بر شیشه ها جاری می شد، حسابی گیجم کرد. سلول من آرام تر و کم نورتر بود. چند ثانیه طول کشید تا خودم را وفق دهم.

سرانجام چهره ها را در روشنایی روز واضح دیدم؛ نگهبانی در انتهای راهرو نشسته بود بین دو ردیف میله. بیشتر زندانی های عرب و خانواده هایشان



روبه روی هم نشسته بودند. فریاد نمی زدند؛ گرچه همه‌های وجود داشت، اما توانسته بودند آرام صحبت کنند و حرف همدیگر را بفهمند.

پیچ پیچ‌هایشان مانند زمزمه‌ای بم و پیوسته گفت و گوهایی را همراهی می کرد که بالای سرشان در حال تبادل بودند. وقتی به سمت ماری می رفتم، متوجه شدم او پیش از این به میله‌ها چسبیده بود و با تمام وجود به من لبخند می زد. احساس کردم خیلی خوشگل شده اما نتوانستم این را به او بگویم.

او با صدای بلند گفت: "خب؟"

پاسخ دادم: "خب همین."

سپس پرسید: "خوبی؟ چیزی کم و کسر نداری؟"

گفتم: "آره خوبم، هر چه بخوام هست."

لحظه‌ای ساکت ماندیم و ماری همچنان لبخند زد. زن چاقی که کنار شوهرش نشسته بود، نعره می زد؛ مردی تنومند با نگاهی بی‌شילה پيله ادامه‌ی گفتگویی بود که پیش تر شروع کرده بودند.

زن با فریادی گوشخراش گفت: "زان حاضر نشد بگیردش!"

مرد پاسخ داد: "آره، متوجه شدم."

به او گفتم: "وقتی بیرون آمدی پس می گیری. اما او قبول نکرد."

ماری هم از آن طرف فریاد زد که رمون به من سلام می رساند و من گفتم: "مرسی." اما صدای من در همه‌ی بغل دستی ام گم شد؛ او حال پسرش را پرسید و زنش خنده کنان گفت حالش هیچ وقت به این خوبی نبوده است.

زندانی سمت چپ من مرد جوان قد کوتاهی با دست‌های ظریف بود که لب از لب باز نمی کرد؛ متوجه شدم او روبه روی پیرزن ریز نقش است و به

هم زل زده‌اند. اما فرصت نکردم بیشتر براندازشان کنم چون ماری جیغ زد:
"باید امیدوار باشیم!"

گفتم: "آره." همزمان تماشایش می‌کردم و دلم می‌خواست شانه اش را فشار بدهم؛ مشتاق آن پارچه لطیف بودم ولی عقلم قد نمی‌داد چه امید دیگری میتوانستم داشته باشم شاید منظور ماری نیز همان بود چون همچنان لبخندش را نثارم میکرد.

تنها برق دندان‌هایش را دیدم و چین‌های ریز زیر چشم‌هایش را؛ دختر دوباره جیغ کشید: "می‌آی بیرون و با هم عروسی می‌کنیم!" جواب دادم:
"مطمئنی؟" این را گفتم که حرفی زده باشم.

او خیلی سریع پاسخ داد: "بله! تیرنه نمی‌شوم! باز هم یکشنبه‌ها آب تنی خواهیم رفت." اما زن دیگری نعره زد که سبد خوراکی را به دفتر زندان سپرده است؛ تمام چیزهایی را که در آن گذاشته بود شمرده و به شوهرش گفت باید حواسش باشد درست تحویلش بدهند چون پول پایشان رفته است.

زندانی دیگر مادرش هنوز یکدیگر را خیره برانداز می‌کردند؛ پچ پچ عرب‌ها پایین تر از صدای ما ادامه داشت. بیرون، روشنایی پشت پنجره مانند معجون خنک بر صورت همه پاشیده می‌شد.

حس کردم ناخوش احوال هستم و خواستم بروم؛ سروصدا اذیتم می‌کرد. اما از طرف دیگر مایل بودم باز هم حضور ماری را تجربه کنم. نمی‌دانستم چه مدت گذشت؛ ماری از کارش برایم گفت و مدام لبخند زد.

زمزمه‌ها، فریادها، گفت‌وگوها با هم درمی‌آمیختند. یگانه جزیره سکوت

کنار دست من وجود مرد جوان قد کوتاه و آن پیرزن بود که یکدیگر را خیره نگاه کرده بودند. کم کم عرب‌ها را بردند؛ وقتی اولی بیرون رفت تقریباً همه ساکت شدند.

پیرزن ریز نقش به میله‌ها نزدیک شد و همان موقع نگهبان به پسرش اشاره کرد؛ او گفت: "خدا حافظ مامان." پیرزن دستش را بین دو میله رد کرد تا با حرکتی آهسته علامت بدهد.

پیرزن رفت و همان موقع مردی کلاه به دست وارد شد و جایش را گرفت؛ زندانی جدیدی وارد کردند و آنجا گرم گفتگوی دوستانه‌ای شدند ولی صدایشان را پایین نگه داشتند زیرا آن چهار دیواری دوباره ساکت شده بود. دنبال زندانی سمت راست آمدند؛ همسرش انگار متوجه نبود دیگر لازم نیست فریاد بزند بی اینکه آهسته‌تر حرف بزند گفت: "خوب به خودت برس و حواست رو جمع کن."

آنگاه نوبت من رسید؛ ماری با دست برایم بوس فرستاد. پیش از آنکه بیرون بروم سر برگرداندم؛ دختر بی حرکت ایستاده بود، صورتش را به میله‌ها چسبانده بود، همان لبخند عصبی روی لب‌هایش ماسیده بود.

مدت کوتاهی بعد برایم نامه فرستاد؛ از همان زمان چیزهایی شروع شدند که هرگز خوش نداشتم درباره‌شان صحبت کنم. البته نباید اغراق کنم؛ باید پذیرم وضعیت برای من بسیار آسان‌تر از دیگران در ابتدای بازداشتنم بود.

دشوارترین بخش ماجرا این بود که هنوز مانند افراد آزاد فکر می‌کردم. گاهی دلم می‌خواست در کنار دریا باشم و خود را به امواج بسپارم. صدای نخستین موج‌ها را زیر پاهایم تصور می‌کردم و لحظه‌ای را که به آب می‌زنم

و ناگهان احساس رهایی در وجودم جاری می‌شود. اما در آن لحظه متوجه می‌شدم دیوارهای زندان چقدر به هم نزدیک‌اند. این وضعیت چندان طول نکشید. به تدریج عادت کردم که مانند زندانی‌ها فکر کنم و منتظر گردش روزانه در حیاط یا ملاقات با وکیلیم باشم.

بقیه‌ی اوقات را به خوبی پر می‌کردم. اغلب به این فکر می‌کردم که اگر مجبور بودم در تنه‌ی درختی خشکیده محبوس باشم و تنها به تماشای آسمان بالای سرم پردازم، کم‌کم به این وضع عادت می‌کردم. مانند پرنده‌هایی که بر فراز آسمان پرواز می‌کنند، انتظار گذر آن‌ها را می‌کشیدم. در دنیایی دیگر، شکیبایی به خرج می‌دادم تا شنبه برسد و بتوانم ماری را در آغوش بگیرم. اما وقتی دقیق‌تر به موضوع فکر می‌کردم، متوجه می‌شدم که درخت خشکیده‌ای نیستم و در این دنیا افراد زیادی هستند که حال و روزشان از من بدتر است. این یکی از باورهای محکم مادرم بود که همیشه تکرار می‌کرد: "بنی آدم یعنی بنی عادت".

این مسائل به کنار، ذهنم را بیش از حد درگیر دیگر قضایا نمی‌کردم. ماه‌های اولیه دشوار بود، اما دقیقاً به خاطر تلاشی که ناچار بودم انجام دهم، زمان برایم سریع‌تر سپری می‌شد. مثلاً گاهی از اشتیاق به زنان بی‌قرار می‌شدم؛ طبیعی بود، جوان بودم. هرگز به طور مشخص یاد ماری نمی‌افتادم، اما آنقدر درباره زنان فکر می‌کردم، تمام آن‌هایی که در زندگی‌ام شناخته بودم و همه موقعیت‌هایی که عاشقشان شده بودم، که سلول من پر از چهره‌ها و نیازهایم شده بود.

از یک سو تعادلم به هم می‌خورد؛ اما از سوی دیگر، این وضعیت برای

گذرانیدن زمان خوب بود. بالاخره موفق شدم همدلی نگهبان ارشد را جلب کنم؛ او کسی بود که وقت غذا همراه شاگرد آشپز می آمد و اولین بار درباره زنان با من صحبت کرد. او گفت: "این اولین چیزی است که بقیه بابتش گلایه دارند." گفتم: "من هم مثل آن ها هستم و این رفتار برایم ظالمانه است."

او گفت: "خب، دقیقاً برای همین شما را در هلفدون نی نگه داشته اند."
"یعنی چی؟ برای همین؟"

"بله، برای اینکه آزادی شما را از آزادی محروم کنند."

هرگز به ذهنم نرسیده بود. حرفش را تأیید کردم؛ درست است، و گرنه مجازات چه معنایی داشت؟ نگهبان گفت: "خوشبختانه شما حرف حساب را می فهمید؛ بقیه نمی توانند." سپس رفت.

مسئله سیگار هم وجود داشت؛ وقتی به زندان افتادم، کمربند، بند کفش هایم، کراوات و هر چیزی که در جیب داشتم و بدتر از همه سیگارهایم را از من گرفتند. وقتی پایم به سلول رسید، درخواست کردم آن ها را به من پس بدهند. گفتند استعمال دخانیات ممنوع است. روزهای اول خیلی سخت گذشت؛ شاید هیچ چیز به اندازه بی سیگاری اذیتم نکرد. تکه های چوبی که از تخت کنده بودم را مکیدم و تمام روز حالت تهوع داشتم. نمی توانستم بفهمم چرا از چیزی محروم هستم که آزارش به کسی نمی رسد.

بعدها متوجه شدم این هم جزو مجازات است، اما در آن زمان عادت کرده بودم سیگار نکشم و این مجازات دیگر بر من تأثیر نداشت.

این ناراحتی‌ها به کنار، وضع من زیاد بد نبود؛ مشکل اصلی این بود که چگونه وقت بگذرانم. از زمانی که یاد گرفتم خاطرات را مرور کنم، دیگر حوصله‌ام سر نمی‌رفت. گاهی به اتاق خود فکر می‌کردم و در خیال از یک نقطه حرکت کرده و هر چه سر راهم بود را شمردن شروع می‌کردم. اوایل خیلی سریع تمام می‌شد اما هر بار که این کار را از سر می‌گرفتم کمی بیشتر طول می‌کشید. زیرا یاد هر میل و اثاثیه‌ای که داشتم می‌افتادم و برای هر کدامشان تمام اشیایی که با آنها مرتبط بودند در ذهنم مجسم می‌شدند. به تدریج جزئیات هر شیء را با دقت بررسی کرده و سعی می‌کردم هیچ چیز را فراموش نکنم. بعد از چند هفته توانستم ساعت‌ها فقط با شمارش آنچه در اتاق وجود داشت سرگرمی پیدا کنم. هر چه بیشتر مغزم را تحت فشار قرار می‌دادم، چیزهای ناشناخته و فراموش شده بیشتری از حافظه‌ام بیرون کشیده می‌شدند.

آن وقت فهمیدم آدمی که یک روز هم زندگی کرده باشد، بدون هیچ زحمتی قادر است صد سال را در زندان سپری کند؛ او آنقدر خاطره دارد که حوصله‌اش سر نرود. از یک طرف این یک مزیت محسوب می‌شد. خواب نیز کمک زیادی کرد. اوایل شب‌ها بد خواب بودم و روزها اصلاً نمی‌توانستم بخوابم؛ اما رفته رفته خواب شبانه بهتر شد و توانستم طی روز هم بخوابم. ماه‌های آخر بی‌اغراق شانزده تا هجده ساعت در شبانه روز خوابیدم؛ بنابراین فقط شش ساعت برای انجام کارهای طبیعی مانند غذا خوردن یا مرور خاطرات باقی مانده داشتم.

واقعیت این است که بین تشکم و الوار تخت تکه‌ای روزنامه قدیمی پیدا



کرده بودم که تقریباً به پارچه چسبیده بود؛ رنگش زرد شده و از شدت کهنگی نازک و شفاف شده بود. ماجرای جنایتی در آن نوشته شده بود که ابتدا نبود اما ظاهراً در چکسلواکی رخ داده بود.

داستان مردی بود که برای کسب ثروت روستایش را ترک کرده بود. پس از بیست و پنج سال، زمانی که ثروتمند شده بود، با زن و بچه‌های برگشته بود تا مادر و خواهرش را غافلگیر کند؛ آن‌ها مسافرخانه‌ای در زادگاهشان داشتند. او برای اینکه غافلگیرشان کند خانواده‌اش را در هتلی دیگر جا داده بود و سراغ مادرش رفته بود.

هنگام ورود او را نشناختند و از سر شوخی تصمیم گرفت اتاقی بگیرد. پولش را نشان داد ولی شب مادر و خواهرش با ضربات چکش او را کشته بودند تا پولش را بدزدند و جنازه‌اش را توی رود انداختند.

صبح زنش آمد و بی خبر از همه جا هویت مرد مسافر را فاش کرد؛ مادر خود را حلق آویز کرد و خواهرش خودکشی کرد. گمان کردم این داستان هزاران بار خوانده شده؛ از یک طرف غیرقابل باور بود ولی از طرف دیگر کاملاً عادی به نظر می‌رسید.

اگر کسی از من سؤال کند، خواهم گفت خود مسافر هم بی تقصیر نبوده است؛ آدم نباید تقدیرش را دست کم بگیرد.

به این ترتیب با ساعت‌های خواب، مرور خاطرات، مطالعه تکه روزنامه قدیمی و گذر متناوب بین روشنایی و تاریکی زمان سپری شد. جایی خواننده بودم که مفهوم زمان در زندان گمشده است ولی آن زمان موضوع درست دستگیر نشده بود.

نفهمیده بودم چگونه ممکن است روزها همزمان طولانی باشند ولی گذراندنشان کوتاه باشد؛ البته طولانی بودند اما بالاخره سپری می شدند. نهایتاً در یکدیگر سرازیر شده بودند؛ تنها واژه‌های "دیروز" یا "فردا" هنوز برای من معنی داشتند.

روزی یکی از نگهبان‌ها گفت پنج ماه است آنجا هستی؛ حرفش مرا متعجب کرد چون بی آنکه بفهمم همه چیز برای من یک روز طولانی محسوب می شد که مدام بر سلول من آوار شده است.

وقتی زندانیان رفتند، چهره خود را در قابلمه فلزی ام تماشا کردم؛ تصویر عبوس خود را دیدم حتی وقتی سعی کردم لبخند بزنم هنوز عبوس باقی ماندم.

روز رو به پایان رفت و ساعتی وجود داشت که دوست نداشتم درباره اش چیزی بگویم؛ ساعتی بی نام هنگامی که صداهای شامگاه مانند مشایعت کنندگان خاموش روز از طبقات مختلف زندان برمی خاستند.

به نورگیر نزدیک شدم و زیر نور باقی مانده دوباره تصویر خود را بررسی کردم؛ هنوز عبوس مانده بود. چه جای تعجب داشت؟ زیرا خود نیز همان لحظه عبوس بودم اما ناگهان صدای خود را واضح شنیدم؛ متوجه شدم همان طنین آشناست که چند روز پیش در گوش من پیچیده شده است.

در خاطر دارم حرف پرستار مادرم در مراسم خاکسپاری درست گفته بود: "راه خلاصی نیست." هیچ کس نمی تواند تصور کند غروب‌ها در زندان چه قدر دلگیر است.

سه

می توانم بگویم تابستان به طرز عجیبی به سرعت جای خود را به تابستان دیگری داد. با شروع گرما، احساس می کردم که یک تغییر بزرگ در انتظار من است؛ قرار بود پرونده ام در آخرین دوره دادگاه جنایی مورد بررسی قرار گیرد که فعالیتش تا پایان ژوئن ادامه داشت. روز محاکمه ام، آفتاب با شدت می تابید و وکیلیم به من اطمینان داده بود که این روند بیش از دو یا سه روز طول نخواهد کشید. او همچنین اشاره کرده بود که دادگاه به دلیل پرونده های مهم تر از پرونده من، از جمله یک مورد قتل پدر، عجله دارد.

ساعت هفت و نیم صبح، نگهبانان به سراغم آمدند و مرا با ماشین زندان به کاخ دادگستری بردند. دو نفر ژاندارم مرا به اتاقی کوچک هدایت کردند که تاریکی آن را احاطه کرده بود. نزدیک در ایستادیم و صدای گفت و گوها و جابه جایی صندلی ها از پشت در به گوش می رسید. این صداها مرا یاد جشن های محله می انداخت؛ زمانی که سالن را بعد از شلوغی مرتب می کردند تا برای رقص آماده شود.

ژاندارم ها به من گفتند باید منتظر شروع دادگاه بمانیم و یکی از آن ها سیگاری به من تعارف کرد که من رد کردم. کمی بعد یکی از آن ها پرسید آیا احساس دلهره دارم. پاسخ دادم: "نه." توضیح دادم که برایم جالب است محاکمه را ببینم، چون هرگز چنین موقعیتی را تجربه نکرده ام. دیگری گفت: "آره، جالب است اما ممکن است خسته کننده شود."

پس از مدتی زنگی در تالار به صدا درآمد و دست‌بند‌هایم را باز کردند. در را گشودند و مرا به جایگاه متهم بردند. تالار پر از جمعیت بود؛ گرچه کرکره‌ها کشیده شده بودند، نور خورشید از جاهایی به داخل نفوذ می‌کرد و هوا خفقان‌آور بود. پنجره‌ها بسته بودند و وقتی نشستم، ژاندارم‌ها دو طرفم جا خوش کردند.

حالا تازه متوجه شدم چهره‌هایی که روبه‌رویم نشسته‌اند، همگی به من خیره شده‌اند؛ فهمیدم اعضای هیئت منصفه‌اند اما نمی‌توانستم آن‌ها را از هم تشخیص دهم. تنها یک تصور کلی داشتم؛ انگار درون تراموا نشسته‌ام و مسافران ناشناس با کنجکاوی به من نگاه می‌کنند تا هر چیز مضحکی در ظاهر من پیدا کنند. خوب می‌دانستم که این تصور ساده‌لوحانه است؛ زیرا در این وضعیت هیچ کس دنبال چیزهای مضحک نیست بلکه جرم را جستجو می‌کنند.

از دیدن آن همه آدم در این تالار بسته کمی گیج شدم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم بی آنکه چهره‌ای را شناسایی کنم. مطمئن بودم که ابتدا متوجه نبودم تمام حاضران مشتاق‌اند مرا تماشا کنند. معمولاً ظاهرم توجه مردم را جلب نمی‌کند. کمی طول کشید تا بفهمم علت این همه نا آرامی خودم هستم.

به ژاندارم گفتم: "عجب جمعیتی!" او پاسخ داد: "به خاطر روزنامه‌نگارهاست." سپس گروهی را نشان داد که نزدیک میزی زیر جایگاه هیئت منصفه ایستاده بودند. او گفت: "اوناهاشن." پرسیدم: "کی‌ها؟" و او دوباره تکرار کرد: "روزنامه‌نگارها."



یکی از خبرنگاران را می‌شناخت که همان لحظه چشمش به او افتاد و آمد طرف ما؛ او مردی خوش برخورد بود با وجود قیافه‌ی جدی‌اش. تازه متوجه شدم همه همدیگر را می‌شناسند؛ با هم خوش و بش می‌کنند و درست مثل اعضای یک باشگاه شاداب هستند.

بی‌شک دلیل اینکه خودم را وصله‌ی ناجور می‌دیدم همین بود؛ انگار مهمان ناخوانده‌ای در جمع آن‌ها هستم. با این حال، روزنامه‌نگار لبخند زنان سر صحبت را با من باز کرد و گفت امیدوار است قضیه برایم ختم به خیر شود. تشکر کردم و او ادامه داد: "راستش پرونده‌ی شما را کمی توی بوق کردیم؛ تابستان فصل خبرهای داغ است فقط قصه‌ی شما و قضیه‌ی پدرکشی چنگی به دل می‌زد."

سپس گروهی که از آن‌ها فاصله گرفته بود، مرد قد کوتاهی را نشان داد که شبیه سنجابی چاق بود و عینکی بزرگ بر چشم داشت. گفت: "این طرف خبرنگار یکی از روزنامه‌های پاریس است." البته او برای قضیه‌ی شما نیامده؛ اما چون وظیفه دارد درباره محاکمه‌ی کسی که پدرش کشته شده گزارش تهیه کند، گفته‌اند مورد شما را هم پوشش بدهد.

در اینجا کم مانده بود از او تشکر کنم ولی به نظرم مسخره آمد. با حرکت مؤدبانه‌ای دستش را بالا برد و ما را تنها گذاشت. چند دقیقه دیگر منتظر ماندیم. و کیلم که دورش عده‌ای از همکارانش جمع شده بودند با لباس مخصوصش وارد شد. رفت سمت روزنامه‌نگاران و با آن‌ها دست داد، شوخی کردند و تا زمانی که زنگ دادگاه به صدا درآمد خیلی آسوده خاطر به نظر می‌رسیدند.

همه برگشتند سر جایشان؛ و کیلم به طرفم آمد، دستم را فشرد و توصیه کرد سوالات را کوتاه جواب بدهم، ابتکار عمل نداشته باشم و بقیه چیزها را بسپارم به او.

سمت چپم کسی صدای خرخر صندلی را بلند کرد؛ مرد دیلاقی با لباس قرمز وارد شد، عینک یک چشمی بر چشم داشت و سعی می کرد هنگام نشستن لباسش را مرتب کند. او دادستان بود. منشی دادگاه رسمی بودن جلسه را اعلام کرد. همان موقع دو پنکه روشن شدند.

سه قاضی وارد شدند؛ دو نفرشان لباس سیاه پوشیده بودند و سومی قرمز رنگ داشت. هر کدام چند پوشه زیر بغل داشتند و سریعاً به سمت جایگاه مخصوص رفتند که بر تالار تسلط داشت. مرد سرخ پوش روی صندلی وسط نشست، کلاه بی لبه اش را مقابلش روی میز گذاشت، مجموعه کوچک طاسش را با دستمال پاک کرد و اعلام کرد جلسه رسمی است.

خبرنگاران خودنویس هایشان را آماده کرده بودند؛ همگی چهره ای بی اعتنا اما کمابیش مکار داشتند. یکی از آنها که جوان تر بود کت و شلوار خاکستری بر تن داشت و کراوات آبی بسته بود؛ خودنویسش را جلو گذاشته بود و چشم از من بر نمی داشت.

در سیمای نامتقارن او تنها یک جفت چشم زاغ قابل تشخیص بود؛ هر چه بیشتر براندازشان می کردم، باز چیز توصیف پذیری از آنها دستگیر نمی شد. ناگهان این خیال غریب به ذهنم خطور کرد که انگار خودم دارم خودم را تماشا می کنم. شاید دلیل این احساس ناشناخته بودن عادت های آنجا بود.

چون اتفاقاتی که بعداً افتاد درست حالی ام نشده بود؛ انتخاب اعضای هیئت



منصفه به قید قرعه، سوالاتی که رئیس دادگاه از وکیل، دادستان و اعضای هیئت منصفه پرسید (هر بار سر تمام اعضای هیئت منصفه همزمان به طرف دیوان می چرخید) قرائت سریع اتهام نامه‌ای که نام افراد آشنا در آن ذکر شده بود.

سپس رئیس دادگاه اعلام کرد نسبت به قرائت فهرست شهود اقدام خواهد شد. منشی اسم‌هایی خواند که توجهم را جلب کردند؛ دیدم از میان جمعیت یک‌یک به یک برخاستند و از دری جانبی غیبتشان زدند: مدیر آسایشگاه، سرایدار توماس پرز پیر، رمون ماسون سالامانو... ماری دختره با نگرانی به من علامت داد.

هنوز متعجب بودم چرا زودتر متوجه آن‌ها نشدم؛ آخرین نفر سلسلت نام داشت؛ وقتی اسمش خوانده شد از جا برخاست. بغل دستی‌اش چشمم به زن ریزه‌میزه‌ای افتاد که در رستوران دیده بودمش؛ با همان ژاکت آشنا هنوز خیره مرا نگاه می‌کرد اما فرصت نکردم بیش از این توجه کنم زیرا رئیس دادگاه دوباره رشته کلام را در دست گرفت.

او گفت: "بحث‌های واقعی حالا آغاز می‌شود." لازم نمی‌بیند حاضران را یادآوری کند آرام باشند زیرا یقین دارد خودشان این موضوع را می‌دانند. او خود را موظف می‌دانست تا مباحث مربوط به پرونده‌ای که مایل بود واقع‌بینانه بررسی کند جانب انصاف را حفظ کند.

رای صادر شده توسط هیئت منصفه بر اساس عدالت خواهد بود و در صورت بروز هرگونه اغتشاش دستور تخلیه‌ی تالار صادر خواهد شد.

گرما شدت می‌گرفت و مردم در تالار خودشان را با روزنامه‌هایشان مشغول

کرده بودند؛ خش خش کاغذ مچاله شده مدام در فضا طنین انداز بود. رئیس دادگاه اشاره کرد و منشی سه بادبزن حصیری آورد تا سه قاضی بی معطلی استفاده کنند.

بازجویی از من به سرعت آغاز شد. رئیس دادگاه با لحنی آرام و مؤدبانه از من سؤال کرد، طوری که به نظرم می‌رسید رفتار او تا حدی محترمانه است. ابتدا هویتم را بررسی کردند و با اینکه حسابی عصبانی بودم، در دل به آن‌ها حق می‌دادم؛ چرا که اگر کسی را به جای دیگری محاکمه کنند، واقعاً افتضاح خواهد بود. سپس رئیس دادگاه شروع به توضیح درباره‌ی اعمال من کرد و هر سه جمله یک بار از من می‌پرسید: "درست می‌گویم، مگه نه؟" هر بار طبق توصیه‌های وکیلیم جواب می‌دادم: "بله، آقای رئیس دادگاه." این روند خیلی طول کشید زیرا روایت رئیس دادگاه پر از جزئیات ریز و درشت بود و در تمام این مدت، روزنامه‌نگاران مشغول نوشتن بودند.

نگاه جوان‌ترین خبرنگار را حس می‌کردم، همچنین نگاه زن جوانی که مانند یک ماشین عمل می‌کرد. در عوض، تمام اعضای هیئت منصفه کاملاً حواسشان به رئیس دادگاه بود. او سرفه کرد، پوشه‌ای را که جلوی او بود ورق زد و در حالی که خودش را باد می‌زد، به سمت من سر چرخاند.

او گفت حالا باید به موضوعاتی پردازد که ظاهراً به پرونده‌ام مربوط نمی‌شوند، اما ارتباط نزدیکی با آن دارند. بلافاصله فهمیدم که قصد دارد درباره‌ی مادرم صحبت کند و همزمان احساس کردم این موضوع چقدر برایم خسته‌کننده است. پرسید چرا مادرم را در آسایشگاه سالمندان گذاشته‌ام. جواب دادم چون برای نگهداری و مراقبت از او در خانه پول



کافی نداشتم. سپس پرسید آیا این جدایی بر احساسم تأثیر گذاشته است. پاسخ دادم که از مدت‌ها قبل من و مادرم دیگر نه از یکدیگر توقعی داشتیم و نه از دیگران؛ به زندگی جدیدمان عادت کرده بودیم. رئیس دادگاه گفت قصد ندارد بر این نکته تأکید کند و از دادستان پرسید آیا سؤال دیگری دارد.

دادستان که تقریباً پشتش به من بود، بدون اینکه نگاهی به من بیندازد، اعلام کرد با اجازه‌ی ریاست دادگاه مایل است بداند آیا تنها با نیت قتل مرد عرب به چشمه برگشته بودم. گفتم: "نه." پس چرا مسلح بودید؟ مشخصاً چطور از آنجا سر در آوردید؟

گفتم تصادفی بود. دادستان با لحنی تمسخرآمیز گفت: "فعلاً سؤال دیگری ندارم." آنچه بعداً پیش آمد برای من مبهم ماند. پس از اندکی تبادل نظر بین وکیل مدافع و دادستان، رئیس دادگاه ادامه‌ی جلسه را برای استماع اظهارات شهود به بعدازظهر موکول کرد.

فرصت نشد فکر کنم. مرا سوار ماشین کردند و دوباره به زندان برگرداندند؛ ناهار را همانجا خوردم. پس از مدتی کوتاه، وقتی متوجه شدم خسته‌ام دوباره سراغم آمدند و مرا بردند؛ همه چیز دوباره شروع شد و باز خودم را در همان تالار و مقابل همان چهره‌ها دیدم، با این تفاوت که گرما بسیار شدیدتر شده بود.

تمام اعضای هیئت منصفه، دادستان، وکیل و چند نفر از روزنامه‌نگاران با بادبزن‌هایی در دستشان حاضر بودند. روزنامه‌نگار جوان و زن ریزه‌میزه همچنان آنجا بودند اما خودشان را یاد نمی‌زدند و فقط به من نگاه می‌کردند

بی آنکه چیزی بگویند.

عرق روی صورتم را پاک کردم اما درست هشیار نشدم تا نفهمم کجا هستم مگر هنگامی که شنیدم مدیر آسایشگاه به جایگاه شهود فراخوانده می شود. از او پرسیدند آیا مادرم از من گلایه می کند و او پاسخ مثبت داد اما اشاره کرد که تقریباً همه مهمانان آسایشگاه عادت دارند از کس و کارشان دلخور باشند.

رئیس دادگاه خواست مشخص کند آیا مادرم بابت اینکه او را به آسایشگاه سپرده ام مرا سرزنش کرده است. او دوباره پاسخ مثبت داد اما این بار مطلبی اضافه نکرد. وقتی از او پرسیدند آرامش روز خاکسپاری چگونه بوده است، او گفت: "نخواستم مادرم را بینم؛ یک بار هم گریه نکردم." بلافاصله بعد از مراسم رفتم بدون اینکه کنار قبرش بمانم یا با او وداع کنم.

چیز دیگری هم باعث تعجبش شده بود؛ یکی از کارکنان مؤسسه متوفیات گفته بود که سن مادرم را نمی دانستم. لحظه ای سکوت حاکم شد و رئیس دادگاه پرسید آیا منظورش من هستم. وقتی دید آقای مدیر متوجه نمی شود توضیح داد که قانون حکم می کند ابهامی باقی نماند.

سپس رئیس دادگاه از دادستان پرسید آیا سؤالی دارد یا خیر. جناب دادستان با نگاهی خشمگین به من زد و با صدای پرطنین گفت: "حاجتی نیست! همین کافی است." اولین بار بعد از سالها احساس کردم دلم خواسته گریه کنم زیرا خوب حس می کردم همه ی افرادی که آنجا جمع شده بودند از من بیزارند.

رئیس دادگاه بعد از اینکه از وکیل و اعضای هیئت منصفه پرسید آیا سؤالی



دارند، به اظهارات سرایدار گوش سپرد. برای او مانند بقیه همان تشریفات تکرار شد. سرایدار هنگام ورود لحظه‌ای براندازم کرد و سپس نگاهش را دزدید.

به سؤالاتی که از او می‌شد پاسخ داد؛ گفت: "نخواستم مادرم را بینم؛ سیگار کشیدم، خوابیدم و شیر قهوه نوشیدم." آن لحظه احساس کردم چیزی تمام تالار را تحت تأثیر قرار داده است و برای اولین بار احساس تقصیر کردم.

سرایدار مجبور شد قضیه شیر قهوه و سیگار را تکرار کند. دادستان با چشمانی پر از تمسخر نگاهم کرد. همان موقع وکیلیم از سرایدار پرسید آیا خودش هم با من سیگار نکشیده است. اما دادستان ناگهان اعتراض کرد: "این جا جنایتکار کیست؟ این روش‌ها فقط هدفی ندارند جز بی اعتبار کردن شهادت‌های ما!"

رئیس دادگاه خواست تا سرایدار جواب دهد. پیرمرد با قیافه‌ای معذب گفت: "می‌دانستم کار اشتباهی کردم اما نتوانستم سیگاری را که آقا به من تعارف کردند رد کنم." در نهایت از من پرسیدند آیا مایلیم مطلبی اضافه کنم. جواب دادم: "فقط این که شاهد راست می‌گویم؛ من سیگار را به او تعارف کردم."

در آن لحظه سرایدار با تعجب توأم با قدردانی براندازم کرد؛ کمی مردد ماند سپس گفت پیشنهاد شیر قهوه هم از طرف او بوده است. وکیلیم با صدایی بلند ابراز پیروزی کرد: "قطعاً اعضای هیئت منصفه باید توجه کنند!" اما دادستان فریاد زد: "بله! حضرات هیئت منصفه باید توجه کنند! ممکن

است یک غریبه پیشنهاد شیر قهوه بدهد، اما پسر اهل صالح باید حرمت جنازه‌ی کسی که او را به دنیا آورده رعایت کند."

سرایدار برگشت سر جایش؛ وقتی نوبت توماس پرز رسید یکی از پیشخدمت‌های دادگاه کمکش کرد تا به جایگاه شهود برسد. او گفت فقط مادرم را می‌شناخت و یک بار بیشتر مرا ندیده بود؛ آن هم روز خاکسپاری. از او سؤال شد آن روز چه کرده بودی؟ پرز جواب داد: "احتمالاً متوجه هستی که خودم خیلی غصه داشتم؛ برای همین هیچ چیز ندیدم." غصه نمی‌گذاشت چیزی بینم چون احساس اندوه بسیار بزرگی داشتم؛ حتی بیهوش شدم همین شد که نتوانستم این آقا را بینم.

دادستان پرسید آیا اصلاً دیده‌ای گریه کنم؟ پرز پاسخ داد: "نه". این بار نوبت دادستان بود که بگوید قطعاً اعضای هیئت منصفه باید توجه کنند. اما وکیل هم عصبانی شد. با لحنی اغراق‌آمیز از پرز پرسید آیا هیچ وقت دیده که من گریه نکرده باشم؟ پرز گفت: "نه".

حاضران خندیدند و وکیل هم‌انطور که آستینش را بالا می‌زد با لحنی قاطعانه گفت: "به تصویر این محاکمه توجه کنید! همه چیز حقیقت دارد ولی هیچ چیز حقیقت ندارد".

دادستان این حرف‌ها را نادیده گرفت و با مدادش روی پوشه‌هایش تقه زد تا خود را مشغول نشان دهد.

پس از یک وقفه‌ی کوتاه پنج دقیقه‌ای، وکیل به من گفت که اوضاع به خوبی پیش می‌رود. ناگهان نام "مدافع" به عنوان شاهد به گوش رسید و سلسله به جایگاه فراخوانده شد. او که گاهی نگاهی به من می‌انداخت،

کاغذی را بین دستانش می چرخاند. کت و شلوار رسمی اش را پوشیده بود؛ لباسی که معمولاً در روزهای یکشنبه وقتی به تماشای مسابقات اسب سواری می رفتیم بر تن می کرد. به نظر می رسید نتوانسته یقه‌ی کاذبش را درست بگذارد، زیرا تنها یک دکمه پیراهنش را بسته نگه می داشت.

از او پرسیدند آیا من یکی از مشتریانش بودم و او پاسخ داد: "بله، اما ما دوستان خوبی هم هستیم." سپس از او خواستند نظرش را درباره‌ی من بیان کند و او گفت: "او آدم خوبی است." وقتی از او پرسیدند منظورش چیست، توضیح داد که همه می دانند "آدم" بودن چه معنایی دارد. سپس از او سؤال کردند که آیا کم حرف هستم و او فقط گفت: "عادت ندارم بیهوده صحبت کنم."

دادستان پرسید آیا صورت حساب‌هایم را به موقع پرداخت می کردم و او پاسخ داد: "ما با هم بر سر جزئیات کنار می آمدیم." وقتی نظرش را درباره‌ی جنایتم خواستند، دست‌هایش را روی نرده گذاشت و معلوم بود که برای این لحظه آماده شده است. گفت: "این یک بدبیاری بود!" او ادامه داد که همه می دانند بدبیاری چه تأثیری بر انسان دارد؛ ناگهان غافلگیر می شود. رئیس دادگاه تشخیص داد که همین کافی است و از او تشکر کرد، اما سلسله دستپاچه شد و گفت: "هنوز حرفم تمام نشده."

رئیس دادگاه از او خواست که مختصر بگوید. سلسله دوباره تأکید کرد که این ماجرا بدبیاری است و رئیس دادگاه گفت: "درسته، اما وظیفه‌ی ما رسیدگی به این نوع بدبیاری‌هاست." در آن لحظه، سلسله به سمت من نگاهی انداخت که نشان‌دهنده‌ی نگرانی اش بود.

چشمانش برق می زد و لب هایش می لرزد؛ انگار از من می پرسید چه کار دیگری باید انجام دهد. پاسخی نداشتم، اشاره ای هم نکردم، اما برای اولین بار در زندگی ام دلم خواست مردی را ببوسم. رئیس دادگاه دوباره از او خواست تا جایگاه را ترک کند.

سلسلست رفت و جمعیت دوباره به حالت نشسته درآمدند. ماری وارد شد؛ کلاهی بر سر داشت و مانند همیشه زیبا بود، اما من با موهای رها بیشتر از او خوشم می آمد. جایی نشسته بودم که انحنای دلپذیر سینه هایش از نگاه من پنهان نمی ماند و لب پایش هنوز کمی متورم جلوه می کرد. خیلی عصبی به نظر می رسید.

فوری از او سؤال شد چه مدت است مرا می شناسد. گفت از زمانی که در اینجا کار کرده است. رئیس دادگاه خواست بداند رابطه شان چگونه بوده است؛ ماری گفت: "دوست دخترم بوده." در پاسخ سؤالی دیگر تأیید کرد که قصد ازدواج داشتیم.

دادستان که پوشه ای را ورق می زد، ناگهان پرسید رابطه ما از چه تاریخی آغاز شده است. ماری زمان آن را ذکر کرد. دادستان با قیافه ای بی تفاوت بر این نکته تأکید کرد که آغاز پیوندمان فردای مرگ مادرم بوده و سپس با حالتی کنایه آمیز اضافه کرد که مایل نیست بر وضعیتی حساس پافشاری کند؛ گفت و وسواس های ماری را درک می کند اما - لحنش خشن تر شد - وظیفه به او حکم می کند تا مقید به این گونه ملاحظات نباشد.

به همین خاطر از ماری خواست تا خلاصه ای از اولین روز آشنایی خصوصی ما تعریف کند. ماری خوش نداشت در این باره صحبت کند اما



در برابر پافشاری دادستان کوتاه آمد و درباره برنامه سینما در آن تاریخ توضیح داد. اضافه کرد که روزی که ما به سینما رفتیم، چه فیلمی نمایش داده می شد.

پس از اینکه ماری صحبت هایش را تمام کرد، سکوتی سنگین در تالار حاکم شد. سپس دادستان برخاست؛ چهره‌ای جدی داشت و صدایش طنین خاصی داشت وقتی انگشت اتهام را به سمت من گرفت و با وضوح گفت: "اعضای هیئت منصفه! فردای مرگ مادرش، این مرد به آب تنی پرداخته، درگیر رابطه‌ای نامشروع شده و به تماشای فیلمی کمیک رفته است."

او ادامه داد: "نیازی نیست چیزی اضافه کنم؛ آنچه عیان است، حاجت به بیان ندارد." پس نشست. سکوت همچنان سنگینی می کرد تا اینکه ناگهان ماری شروع به هق هق کرد و گفت: "قضیه اصلاً اینطور نیست! موضوع چیز دیگری است!" او ناخواسته خلاف آنچه فکر می کند بر زبان آورد و تأکید کرد که مرا خوب می شناسد و هیچ کار خلافی انجام نداده‌ام.

اما پیشخدمت دادگاه به اشاره‌ی رئیس دادگاه او را از جایگاه دور کرد و جلسه ادامه پیدا کرد. بعد نوبت ماسون رسید؛ او نیز اظهارات خود را بیان کرد و گفت آدم شریفی هستم. سپس سالامانو نیز شهادت داد که با سگش مهربان بوده‌ام.

سپس رئیس دادگاه از سالامانو پرسید آیا رابطه‌ای بین من و مادرم وجود داشته یا خیر؟ سالامانو گفت ما دیگر با هم صحبت نمی کردیم و برای همین مادرم را به آسایشگاه سپردم تا هم صحبت پیدا کند.

سپس نوبت رمون رسید؛ آخرین شاهد پرونده. او با دست تکان داد و بی

معطلی اعلام کرد که بی گناه هستم. اما رئیس دادگاه یادآوری کرد که برای ابراز نظر به جایگاه فراخوانده نشده بلکه فقط باید وقایع را شرح دهد. رمون فرصت را غنیمت شمرد و گفت کسی که قربانی از او نفرت داشت خود او بود زیرا به خواهر قربانی سیلی زده بود. رئیس دادگاه پرسید آیا قربانی دلیلی برای نفرت از من نداشت؟ رمون پاسخ داد حضور من در پلاژ تصادفی بود. دادستان پرسید پس چرا نامه‌ای را که منشأ این حادثه‌ی اسفبار بود من نوشته بودم؟ رمون پاسخ داد این هم تصادفی پیش آمد.

دادستان با طعنه‌ای گفت: "ظاهراً تصادف‌ها حسابی تقصیر کار هستند." سپس پرسید دخالت من وقتی رمون رفیقه‌اش را سیلی زد چه بوده؟ رمون جواب داد: "صرفاً برای خوش خدمتی".

در نهایت، رئیس دادگاه خواست بداند امورات رمون چگونه می‌گذرد؛ وقتی جواب داد انبارداری است، دادستان اعلام کرد بر کسی پوشیده نیست که شاهد باج خوره است و من نیز همدست او بوده‌ام.

این حادثه اندوهبار باید یکی از حقارت‌بارترین نمونه‌های دنائت محسوب شود؛ بدتر اینکه در این ماجرا با هیولایی بی اخلاق سروکار داریم. رمون تلاش کرد از خود دفاع کند ولی هر دو جواب شنیدند که بگذارند دادستان حرفش را تمام کند.

او گفت: "حرف زیادی برای گفتن ندارم." سپس سؤال کرد آیا دوستان بوده؟ رمون پاسخ مثبت داد.

دادستان همین سؤال را از من پرسید؛ نگاهی به رمون انداختم که چشم از من برداشت و جواب دادم بله. سپس دادستان رو به اعضای هیئت منصفه

گفت: "همان مردی که فردای مرگ مادرش دست به عیاشی زده، به دلایل کم اهمیت مرتکب جنایت شده تا غائله‌ای را خاتمه دهد".

این جمله باعث خنده حضار شد اما وکیلیم عصبانی شد؛ بازوهایش را بالا برد تا آستین‌های پیراهنش نمایان شود. بالاخره فریاد زد: "آیا ایشان هم باید مادر خود را دفن کند یا فقط مرتکب قتل نفس شده؟"

حاضران خندیدند ولی دوباره صدای دادستان بلند شد؛ جامه اش را مرتب کرده و اظهار داشت: "آدم باید ساده لوح باشد تا پیوند عمیق بین این دو عنصر پرونده را نبیند." با صدایی قاطع افزود: "من این مرد را متهم می‌کنم به اینکه مادری را با دلی پر از شرارت دفن کرده است".

این اظهارات تأثیری شگرف بر حضار گذاشت؛ فهمیدم وضعیتی دشوار دارم.

در پایان جلسه اعلام شد. هنگامی که از کاخ عدالت خارج می‌شدیم تا سوار ماشین بشویم، لحظه‌ای کوتاه رایحه‌ی تابستان غروب را احساس کردم. در تاریکی زندان تمام صداهای آشنای شهری که دوست داشتم دوباره زنده شدند؛ فریاد روزنامه فروش‌ها، بال کوبیدن آخرین پرنده‌ها در میدان، هیاهوی ساندویچ فروش‌ها، ناله‌ی ترامواها بر پیچ‌های مرتفع شهر... همه‌ی این‌ها پاداش پیمودن مسیری بودند که قبلاً خوب می‌شناختم.

احساس رضایت عجیبی داشتم؛ هر چند چیزی تغییر کرده بود زیرا اکنون انتظار روز بعد برایم معنایی تازه یافته بود. سلولم حالا مانند خواب‌هایی آرام بخش احساس می‌شد؛ گویی تمام راه‌های آسمان همان اندازه مرا به زندان‌ها هدایت می‌کنند که خواب‌های آسوده مرا فراخوانده‌اند.

چهار

حتی وقتی که فرد در جایگاه متهم نشسته است، شنیدن صحبت‌ها درباره‌ی خودش می‌تواند جالب باشد. در این جلسه، دادستان و وکیل به شدت درباره‌ی من بحث کردند؛ به نظر می‌رسید بیشتر از خود جنایت، درباره‌ی شخصیت من صحبت می‌کنند. تفاوت بین سخنان آن‌ها بسیار مشهود بود. وکیل با حرکات دستش سعی می‌کرد مرا مجرم نشان دهد اما در عین حال برای عملم عذرخواهی می‌کرد. در مقابل، دادستان با قاطعیت به من اشاره می‌کرد و مرا بدون هیچ تساهلی مجرم می‌خواند.

این وضعیت مرا کمی آزار می‌داد. علی‌رغم نگرانی‌هایم، گاهی وسوسه می‌شدم که مداخله کنم و بگویم: "آیا کسی نمی‌داند اینجا متهم کیست؟ من هم هستم و حرفی برای گفتن دارم!" اما وقتی به این فکر می‌کردم، منصرف می‌شدم. باید قبول کرد که آدم نمی‌تواند مدت طولانی توجه مردم را به خود جلب کند. خیلی زود حوصله‌ام از سخنرانی‌های دادستان سر رفت. فقط برخی از حرکات یا نطق‌های آتشینش توانستند توجه مرا جلب کنند.

اگر درست متوجه شده باشم، اصل حرفش این بود که من با نیت قبلی مرتکب قتل شده‌ام و او سعی داشت این را ثابت کند. او ادعا کرد که با استفاده از حقایق روشن و غیرقابل انکار، وقایع را از زمان مرگ مادرم به طور خلاصه شرح خواهد داد. او بی‌احساسی من را یادآوری کرد؛ بی‌اطلاعی‌ام از سن مادرم، آب تنی در فردای خاکسپاری و رابطه‌ام با ماری. مدت زمانی طول کشید تا بفهمم او درباره‌ی چه کسی صحبت می‌کند چون



او نام "رفیقه" را آورد در حالی که من او را ماری می‌شناختم. سپس به موضوع رمون پرداخت و متوجه شدم که نگاهش به وقایع کاملاً منطقی است. آنچه او گفت کاملاً ممکن بود؛ انگار با رمون تباری کرده بودم تا نامه‌ای بنویسم که معشوقه‌اش به خانه‌ی او بیاید و گرفتار بدرفتاری مردی شود که پایبندی اخلاقی‌اش جای سؤال داشت.

او ادامه داد که در ساحل، رمون را به نزاع تحریک کرده بودم. او زخمی شده بود و هفت تیرش را امانت خواسته بودم. تنها برگشته بودم تا آن را به کار ببرم. طبق نقشه‌ام، مرد عرب را از پا درآورده بودم و منتظر ایستاده بودم تا مطمئن شوم نیت شومم جامه عمل پوشیده است؛ چهار گلوله دیگر شلیک کرده بودم، بدون عجله و کاملاً حساب شده.

دادستان گفت: "اعضای هیئت منصفه! مشاهده کردید که رویدادهایی را ترسیم کردم که این مرد را به ارتکاب قتل عمد سوق داده است." او تأکید کرد که ما با یک جنایت عادی مواجه نیستیم؛ عملی فکر نشده که مشمول شرایط مخففه باشد. "این مرد هوشمند است، مگر نه؟ خودتان شنیدید که چقدر حاضر جواب است."

گوشم به حرف‌هایش بود و متوجه شدم که باهوش قلمداد می‌شوم اما نمی‌توانستم بفهمم چگونه صفات مثبت یک انسان عادی می‌توانند علیه یک مجرم بیچاره تبدیل شوند. این موضوع مرا پریشان کرده بود و باعث شد نتوانم به باقی سخنان دادستان توجه کنم؛ فقط شنیدم که پرسید: "آیا هرگز ابراز ندامت کرده‌ای؟"

هرگز حتی یک بار در طول بازپرسی احساس نکردم از اقدام شنیع خود

متأثر باشم. در آن لحظه دادستان دوباره به من اشاره کرد و زیر فشار انتقادهای تند او قرار گرفتم؛ بی آنکه بدانم چرا، ناخواسته به او حق می‌دادم زیرا در دل احساس پشیمانی چندانی نداشتم اما از خصومت فراوان او متعجب بودم.

دلم می‌خواست مؤدبانه برایش توضیح دهم که هرگز پیش نیامده واقعاً از چیزی پشیمان باشم. همیشه دغدغهی زمان حال یا آینده نزدیک بوده و فرصتی برای حسرت گذشته باقی نمی‌مانده است. بدیهی است در وضعیتی نبودم که بتوانم با کسی اینگونه صحبت کنم یا خود را مهربان نشان دهم. سعی کردم دوباره حواسم را به سخنان دادستان بسپارم زیرا داشت درباره‌ی روحيات من صحبت می‌کرد. او گفت: "به اعضای هیئت منصفه توجه کنید؛ هیچ روحی در وجود این مرد نیست".

او ادامه داد: "در حقیقت، او هیچ ارتباطی با اصول انسانی ندارد." سخنانش ادامه یافت: "ما نمی‌توانیم بابت فقدان چیزی سرزنش کنیم که از وجودش بی‌بهره‌ایم؛ اما عدالت حکم می‌کند که ما بر اساس اصول اخلاقی عمل کنیم".

او درباره رفتار من نسبت به مادرم صحبت کرد و مطالبی را تکرار کرد که قبلاً گفته بود اما این بار بسیار بیشتر از زمانی که درباره جنایتم صحبت می‌کرد روده درازی کرد.

سپس دادستان با صدایی آرام گفت: "اعضای هیئت منصفه! فردا یکی از زشت‌ترین جنایات ما مورد قضاوت شما قرار خواهد گرفت".

او تأکید کرد: "این مرد باید مجازات شود." وقتی دادستان صحبت‌هایش را



تمام کرد، سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. رئیس دادگاه سرفه‌ای کوتاه کرد و سپس از من پرسید آیا چیزی برای گفتن دارم. با دلی پر از اضطراب برخاستم و گفتم: "من هرگز قصد کشتن مرد عرب را نداشتم." رئیس دادگاه پاسخ داد: "این ادعا نیاز به اثبات دارد." او افزود: "قبل از اینکه سخنان و کیلتان را بشنوم، مایلیم دلایل شما برای این عمل را بشنوم." دستپاچه شدم و کلمات مضطربانه‌ای بر زبان آوردم: "همه چیز تقصیر آفتاب بود."

چند نفر در تالار خندیدند و وکیل نامیدانه شان به بالا انداخت. سپس درخواست کرد جلسه به بعدازظهر موکول شود زیرا دفاعیاتش ممکن است چند ساعت طول بکشد. رئیس دادگاه موافقت کرد.

در بعدازظهر، پنکه‌های بزرگ همچنان هوای سنگین تالار را جابه‌جا می‌کردند و بادبزن‌های رنگی اعضای هیئت منصفه همگی در یک راستا می‌جنبیدند. سخنرانی وکیل به نظر می‌رسید که پایانی ندارد. با این حال، در میانه‌ی سخنانش، لحظه‌ای به او گوش سپردم؛ او گفت: "درست است که من آدم کشته‌ام." سپس با همان لحن ادامه داد و هر بار که از من صحبت می‌کرد، به وضوح مرا "من" خطاب می‌کرد. این موضوع برایم تعجب‌آور بود.

به یکی از ژاندارم‌ها نزدیک شدم و از او پرسیدم چرا اینگونه صحبت می‌کند. او به من گفت ساکت باشم، اما لحظه‌ای بعد اضافه کرد: "همه وکیل‌ها همین کار را می‌کنند." این جمله احساس می‌کردم که بیشتر از قبل کنار گذاشته شده‌ام و وجودم هیچ اهمیتی ندارد. در آن لحظه، احساس

کردم خیلی از جلسه‌ی دادگاه دور هستم و حتی وکیل هم به نظرم مضحک آمد.

وکیل ناگهان با خشم و برآشفتگی درباره‌ی روحیات من صحبت کرد. اما متوجه شدم که در بلاغت به پای دادستان نمی‌رسد. او گفت: "من هم این روح را دیده‌ام، اما برخلاف دادستان محترم، آن را تهی نمی‌بینم." او ادامه داد که من انسانی شریف هستم، کارمندی زحمتکش و وفادار به مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کنم. او مرا فرزندی نمونه توصیف کرد که تا حد امکان از مادرم مراقبت کرده بودم و سرانجام او را به آسایشگاه سالمندان سپرده بودم تا از آسودگی خاطر برخوردار شود.

او تأکید کرد که اعضای هیئت منصفه باید متوجه باشند که این مؤسسات با حمایت دولت سرپا ایستاده‌اند. تنها مراسم خاکسپاری را از قلم انداخت و به نظرم آمد جای آن در سخنانش خالی بود. اما در میان جمله‌های طولانی و ساعت‌های بی‌پایان صحبت‌ها درباره‌ی روح من، احساس کردم همه چیز مانند آبی بی‌رنگ شده است که سرگیجه می‌آورد.

در نهایت، چیزی جز صدای شیپور یک بستنی‌فروش در گوشم نماند. خاطرات زندگی‌ای به ذهنم هجوم آوردند که دیگر به من تعلق نداشتند اما ساده‌ترین و پایدارترین خوشی‌هایم را از آن‌ها گرفته بودم: رایحه‌های تابستانی محله‌ای که دوست داشتم، حال و هوای خاص آسمان در غروب، خنده‌ها و لباس‌های ماری. تمام کارهای بیهوده‌ای که در آن مکان انجام داده بودم مانند بختک به جانم افتادند و احساس خفگی کردم. آرزو کردم هر چه زودتر به سلولم برگردم و بخوابم.

به زحمت شنیدم که وکیلیم برای ختم کلام گفت: "محال می‌دانم اعضای هیئت منصفه کارگری شریف را تنها به دلیل یک لحظه غفلت، به کام مرگ بفرستند." او خواهان شرایط تخفیف‌دهنده شد؛ شرایطی که نشان‌دهنده‌ی احساس ندامت ابدی‌اش بود.

ختم جلسه اعلام شد و وکیلیم با قیافه‌ای خسته و بی‌رمق سر جایش نشست. همکارانش به سمتش آمدند تا دستش را بفشارند. شنیدم یکی از آن‌ها گفت: "گل کاشتی رفیق!" یکی دیگر حتی نظر من را جویا شد. "مگه نه؟" تأیید کردم اما تمجید من صادقانه نبود؛ چون از شدت خستگی داشتم از پا می‌افتادم.

بیرون روز به پایان می‌رسید و گرما کمتر آزار می‌داد. از برخی صداها حدس زدم چیزی به خنکای لطیف غروب نمانده است. آنجا ایستاده بودیم تا منتظر چیزی باشیم که مربوط به من بود. نگاهی به تالار انداختم و با روزنامه‌نگاری که کت خاکستری پوشیده بود و زنی که مانند یک ماشین حرکت می‌کرد، چشم در چشم شدم. همین یادآوری کرد که تمام مدت محاکمه نتوانسته بودم نگاه خود را دنبال ماری کنم؛ فراموشش نکرده بودم اما خیلی مشغول بودم.

دیدم بین سلسل و رمون نشسته است؛ یواشکی برایم دست تکان داد انگار بخواهد بگوید چه عجب! لبخندی بر چهره‌ی نگرانش نمایان شد، اما حس می‌کردم قلبم قفل شده و حتی نتوانستم با لبخندی پاسخش را بدهم.

دادگاه دوباره آغاز شد. خیلی سریع پرسش‌هایی برای اعضای هیئت منصفه مطرح کردند. شنیدم مقصر به قتل... "با قصد قبلی..." شرایط تخفیف‌دهنده.

اعضای هیئت منصفه خارج شدند و مرا به اتاقکی بردند که قبلاً هم آنجا انتظار کشیده بودم.

وکیلیم سراغم آمد؛ خوش مشرب و بذله گو شده بود و بیشتر از هر زمان دیگری اطمینان خاطر نشان داد. او گمان می برد اوضاع رو به راه است و حداکثر چند سال برای حبس یا زندان با اعمال شاقه برای من خواهند برد. از او پرسیدم اگر حکم نامطلوب باشد آیا امکان نقض آن وجود دارد؟ گفت نه؛ روش دفاعش این بوده که به هیچ قانون مشخصی استناد نکند تا نظر اعضای هیئت منصفه نا مساعد نشود.

برایم توضیح داد که حکم قضایی را الکی نقض نمی کنند؛ این نکته برای من بدیهی آمد و استدلالش را پذیرفتم. اگر بی طرفانه نگاه می کردم، طبیعی بود چنین باشد. در غیر این صورت یک عالم کاغذ بازی بیهوده پیش می آید.

وکیلیم گفت: "به هر حال می توانیم تقاضای استیناف کنیم." اما تقریباً یقین دارم به نتیجه دلخواه خواهیم رسید.

مدتی منتظر ماندیم؛ گمان می کنم حدود سه ربع بعد از این مدت زنگ به صدا درآمد. قبل از اینکه مرا تنها بگذارد، وکیلیم گفت سخنگوی هیئت منصفه پاسخها را خواهد خواند؛ شما فقط برای شنیدن رأی نهایی وارد خواهید شد.

درها بسته شدند و کسانی بر پلکانها دویدند؛ نمی دانستم نزدیک اند یا دور سپس صدای خفهای شنیدم که چیزی را در تالار می خواند. زنگ بار دیگر به صدا درآمد؛ وقتی در اتاقک باز شد سکوت تالار پیشواز آمد.

وقتی متوجه شدم روزنامه‌نگار جوان نگاهش را از من دزدید، احساسی غریب مرا فرا گرفت. نتوانستم رویم را به سمت ماری برگردانم؛ فرصتی نبود زیرا رئیس دادگاه با حالتی عجیب اعلام کرد: "به نام ملت فرانسه، در ملاعام سر شما را قطع خواهند کرد".

در آن لحظه متوجه احساسی شدم که بر چهره‌ها حاکم بود؛ حتماً احساس احترام بود. ژاندارم‌ها بسیار با من مهربان بودند و وکیلیم دستش را روی مچ من گذاشت. دیگر در فکر چیزی نبودم اما رئیس دادگاه پرسید آیا مطلبی هست که بخواهم اضافه کنم؟

به فکر فرو رفتم و جواب دادم: "نه." سپس مرا بردند.

پنج

این سومین باری است که از ملاقات با کشیش زندان امتناع می‌کنم. دیگر هیچ حرفی برای گفتن به او ندارم و حوصله‌ام برای گفتگو سر نمی‌رود. البته به زودی دوباره چهره‌اش را می‌بینم، اما در حال حاضر تنها چیزی که برایم اهمیت دارد، رهایی از این قفس است. می‌خواهم بدانم آیا راهی برای فرار از این سرنوشت محتوم وجود دارد یا نه.

سلولم تغییر کرده و اکنون وقتی دراز می‌کشم، آسمان را می‌بینم. تمام روزهایم به تماشای تغییر رنگ‌هایی می‌گذرد که صبح را به شب پیوند می‌دهند. دستانم را زیر سرم قفل کرده و منتظر می‌مانم. بارها از خود پرسیده‌ام آیا محکومانی بوده‌اند که پیش از اعدام از این نظام بی‌رحم رهایی یافته باشند؟ آیا کسی توانسته مراقبت‌های نگهبانان را دور بزند؟

در آن زمان خودم را سرزنش می‌کردم که چرا به داستان‌های اعدام‌ها توجه نکرده‌ام. انسان باید همیشه پیگیر این مسائل باشد، زیرا هیچ کس نمی‌داند چه بلایی ممکن است بر سرش بیاید. من هم مانند دیگران گزارش‌هایی در روزنامه‌ها خوانده بودم، اما هرگز به آثار تخصصی مراجعه نکرده بودم. اگر به آنجا می‌رفتم و داستان فرارها را می‌یافتم، حداقل متوجه می‌شدم که در یک مورد چرخ‌ها از حرکت ایستاده‌اند؛ یک حادثه تنها یک بار نقشه‌ی از پیش تعیین شده را بر هم زده و چیزی را تغییر داده است.

یک بار فکر کردم همین برای دلخوشی من کافی است؛ روزنامه‌ها اغلب می‌نوشتند مجرم به جامعه مدیون است و باید دینش را ادا کند. اما این

گفته‌ها تخیل مرا بر نمی‌انگیخت. مهم این بود که فرصتی برای فرار پیدا شود و انسان بتواند از این حلقه‌ی بسته خارج شود و به گریزی جنون‌آمیز پناه ببرد که درهای امید را بر رویش بگشاید. امید جز این نبود که گلوله‌ای در حین فرار او را هدف قرار دهد.

اما وقتی خوب فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که حتی خیال‌پردازی نیز برای من ممنوع است و کتف بسته در دست سازوکار اسیرم.

با وجود حسن نیت نمی‌توانستم این قطعیت بی‌پروا را بپذیرم؛ زیرا بین قضاوتی که مبنای آن بود و تحقق غیرقابل تغییر آن تناقض عجیبی وجود داشت. اینکه حکم ساعت بیست قرائت شده بود و نه ساعت هفده، این احتمال که همه چیز ممکن است کاملاً متفاوت باشد، و اینکه انسان‌هایی این حکم را صادر کرده بودند که مدام لباس زیرشان را عوض می‌کنند، باعث می‌شد چنین تصمیمی در نظرم چندان جدی جلوه نکند.

با این حال ناچار بودم به واقعیتی گردن نهم که از ثانیه‌ای که اتخاذ شده بود، تأثیراتش همانقدر قطعی و جدی بودند که دیواری که پیکرم را به آن فشرده بود.

در آن لحظات یاد ماجرای افتادم که مادرم درباره‌ی پدرم برایم تعریف کرده بود. هرگز او را ندیده بودم؛ هر اطلاعات مشخصی درباره‌ی این مرد لابد قبلاً از مادرم شنیده بودم. یک بار او به تماشای مراسم اعدام قاتلی رفته بود. حتی فکر رفتن به آنجا هم حالش را بد کرده بود، اما با این حال رفته بود و در راه برگشت بیشتر روز را بالا آورده بود.

آن زمان از عمل پدرم احساس بی‌زاری می‌کردم، اما اکنون به نظرم کاملاً

عادی می‌آید. چطور متوجه نشده بودم که چیزی مهم‌تر از مراسم اعدام وجود ندارد؟ اگر فرض محال آزاد شوم، بعداً هر چه مراسم اعدام باشد تماشا خواهم کرد؛ گمان نمی‌کنم تصور این احتمال اشتباه باشد، زیرا فکر اینکه یک روز صبح آزاد باشم—به عبارتی دیگر، آن سوی صف نگهبان‌ها—فکر اینکه به تماشای مراسم اعدام بروم و بعد هر قدر دلم بخواهد بالا بیاورم، قلبم را با شادمانی زهرآلود پر می‌کند.

اما این احساس ابداً معقول نبود. اشتباه می‌کردم که ذهنم را به چنین فرض‌هایی واگذار می‌کردم؛ زیرا لحظه‌ای بعد سرمای وحشتناکی به جانم می‌افتاد و زیر پتو کز کرده به خود پیچیده می‌شدم؛ دندان‌هایم به هم می‌خوردند بی آنکه قادر باشم مهارشان کنم.

اما مسلماً آدم نمی‌تواند همیشه معقول باشد. مثلاً در مواقع دیگر لایحه‌های قانونی ارائه می‌دادم و مجازات‌ها را اصلاح می‌کردم. دریافته بودم اساسی‌تر از همه این است که به محکوم فرصتی دوباره بدهند؛ یک در هزار هم کافی بود تا اوضاع سامان یابد.

بر این اساس، به نظرم امکان فراهم آوردن ترکیبی شیمیایی وجود دارد که مصرفش از هر ده بیمار - محکوم "بیماره" نه نفرشان را بکشد. البته شرط اصلی این بود که خودشان بدانند؛ زیرا وقتی با آرامش همه چیز را بررسی می‌کردم درمی‌یافتم اشکال بزرگ گردن زدن این است که امیدی برای نجات باقی نمی‌گذارد؛ هیچ چیز نیست—در یک کلام تصمیم قطعی و برگشت‌ناپذیری گرفته شده است که بیمار باید بمیرد.

قضیه مختومه تلقی شده و موضوع فیصله پیدا کرده است؛ توافقی بوده که

تجدید نظر را بر نمی‌تابید. اگر بر خلاف معمول خطایی در دستگاه پیش آید، اقدام دوباره آغاز خواهد شد. بدترین جنبه‌ی قضیه این است که محکوم باید آرزو کند اختلالی در گیوتین پیش نیاید؛ این نقص بزرگش محسوب می‌شود.

از یک سو درست است، اما ناگزیر شدم اعتراف کنم از سوی دیگر راز سامان‌دهی مناسب همین جاست؛ محکوم جز اشتراک مساعی معنوی با قدرت مجازات‌دهنده چاره‌ای ندارد. به نفع خودش است که همه چیز بدون نقص پیش برود.

ناچار شدم بپذیرم تا آن زمان درباره‌ی برخی موضوعات افکار نادرستی پرورانده بودم. مدتی خیال می‌کردم - خدا می‌داند چرا - برای رفتن زیر گیوتین باید از پله‌هایی بالا بروم تا به سکوی اعدام برسیم.

اگر اشتباه نکنم علتش انقلاب ۱۷۸۹ بود؛ یعنی تمام آنچه درباره‌ی این موضوعات یاد گرفته یا نشان داده بودند. اما یک روز عکسی یادآوری کردم که به مناسبت اعدامی جنجالی در روزنامه‌ها چاپ شده بود؛ واقعیت اینکه دستگاه روی زمین گذاشته شده بود؛ به همین سادگی عرضش کمتر از آنچه تصور کرده بودم بود.

این دستگاه در عکس مانند ابزاری دقیق آماده‌ی استفاده و براق جلوه کرده بود و همین توجه مرا جلب کرده بود. آدم همیشه نسبت به چیزهایی که نمی‌شناسد تصویری اغراق‌آمیز دارد؛ اما واقعیت برعکس است: همه چیز بسیار ساده‌تر است؛ دستگاه هم سطح با شخصی قرار دارد که به سمتش حرکت می‌کند و او قدم زنان به سمت دستگاه نزدیک می‌شود مانند اینکه

بخواهد انسانی دیگر را ملاقات کند.

این نیز مایه‌ی دلخوری است؛ بالا رفتن به سمت سکوی اعدام حس پرواز به آسمان داشت—چیزهایی بودند که تخیل مجذوبشان می‌شد—حال آنکه نظم مکانیکی همه چیز را هدر داده است؛ آدم مخفیانه با اندکی خفت و دقت گشته خواهد شد.

در موضوعات مختلف، افکارم همیشه درگیر بودند؛ سپیده‌دم و سرنوشت محتوم. با انواع استدلال‌ها تلاش می‌کردم آن‌ها را از ذهنم دور کنم. دراز می‌کشیدم و به آسمان خیره می‌شدم، سعی می‌کردم حواسم را به چیز دیگری معطوف کنم. آسمان به رنگ سبز درمی‌آمد و با رسیدن شب، بیشتر تلاش می‌کردم افکارم را به سمت دیگری ببرم و به تپش قلبم گوش فرا دهم.

باور نمی‌کردم صدایی که همیشه همراه من بوده ناگهان خاموش شود. تخیلم هیچ وقت محدودیتی نداشت، اما سعی می‌کردم لحظه‌ای را تصور کنم که تپش قلبم دیگر در سرم طنین‌انداز نمی‌شود. این تلاش بیهوده بود. سپیده‌دم و موضوع فرجام‌خواهی همچنان مرا رها نمی‌کردند. عاقلانه‌تر این بود که با خودم درگیر نشوم.

سپیده‌دم همیشه نزدیک می‌شد و این را خوب می‌دانستم؛ شب‌هایم را در انتظار آن سپری کرده بودم. هرگز دوست نداشتم غافلگیر شوم؛ اگر قرار بود اتفاقی برایم بیفتد، ترجیح می‌دادم آماده باشم. به همین دلیل، خواب به چشمانم نمی‌آمد و فقط کمی در طول روز می‌خوابیدم و شب‌ها صبورانه انتظار نوری را می‌کشیدم که بر شیشه‌ی رو به آسمان متولد می‌شد.

دشوارترین ساعت‌ها همان نیمه‌شب بود که معمولاً دست به کار می‌شدند. گوش به زنگ بودم و هرگز شنوایی آن صداها را حس نکرده بودم و صوتی چنین ضعیف را تشخیص نمی‌دادم. راستش باید بگویم تمام آن روزها از جهتی خوش شانس بودم؛ زیرا هرگز صدای پانشیندم. مادرم همیشه می‌گفت هیچ وقت آدم کاملاً بدبخت نیست. در زندان هم حرفش را تأیید می‌کردم وقتی که آسمان رنگ می‌گرفت و روز جدیدی به درون سلول نفوذ می‌کرد.

چون هیچ بعید نبود صدای قدم‌ها را بشنوم و قلبم از دلهره بترکد. حتی کم‌ترین خش خش هم مرا به سمت در می‌کشاند و گوش‌هایم را چسبانده و هول زده منتظر می‌ماندم تا صدای نفس‌هایم را بشنوم که بیم داشتم خش دار باشند و شبیه خرناس سنگ شوند؛ اما در نهایت قلبم نمی‌ترکید و بیست و چهار ساعت دیگر نصیبم می‌شد.

تمام روز دغدغی فرجام خواهی بود. گمان می‌کنم از این موضوع بیشترین بهره را برده باشم؛ احتمال‌های مثبت را محاسبه کرده و از افکار خود بیشترین استفاده را می‌کردم. همیشه بدترین فرض را در نظر می‌گرفتم: درخواست فرجام رد شده. خب پس می‌میرم، واضح است که زودتر از بقیه، اما همه می‌دانند زندگی چندان دلچسب نیست. همچنین غافل نبودم که فرقی نمی‌کند در سی سالگی بمیرم یا هفتاد سالگی؛ زیرا در هر دو حالت مردان و زنان دیگری به زندگی ادامه خواهند داد و این روند تا هزاران سال بعد هم ادامه خواهد داشت. این حقیقت مثل روز روشن بود.

همیشه کسی که می‌میرد من هستم، خواه اکنون باشد یا بیست سال دیگر. در

آن لحظه، چیزی که اندکی استدلال مرا مختل کرده و خاصیت تسکین دهنده اش را کاهش می دهد، جهش مهیبی است که از تصور بیست سال زندگی پیش رو احساس می کنم. اما چاره ای جز مهار کردن افکار ندارم؛ آینده ای بیست ساله را مجسم می کنم، زمانی که موعد ناگزیر سرانجام فرا خواهد رسید. چون به هر حال خواهیم مرد، اهمیت ندارد چگونه باشد و چه زمانی.

پس قسمت سخت قضیه این است که اهمیت "پس" را در استدلال خود فراموش نکنم؛ بنابراین باید با احتمال رد درخواست فرجام کنار بیایم. تنها آن لحظه حق داشتم — به عبارت دیگر، به خود اجازه داده بودم فرض کنم عفو شده ام. در اینجا باید فوران خون و خیزش جسمی را که چشمانم را از شوق سوزانده بودند، کمی فرو بنشانم؛ باید تلاش کنم فریاد را در گلو خفه کرده و سر عقل بیایم.

در این فرض هم باید طبیعی باشم تا تسلیم و تمکین من در حالت نخست باورپذیرتر شود. وقتی موفق می شدم، از یک ساعت آرامش برخوردار بودم — به هر حال کم چیزی نبود.

در یکی از این لحظات بود که دوباره حاضر نشدم با کشیش زندان ملاقات کنم. دراز کشیده بودم و از زردی گوشه ی آسمان حدس زدم چیزی به غروب نمانده است. قید فرجام را زده بودم و توانستم گردش عادی خون را در رگ هایم حس کنم. نیازی به دیدن کشیش زندان نداشتم؛ پس از مدت ها اولین بار بود که یاد ماری افتاده بودم. او دیگر برای مدت زیادی برای من نامه ننوشته بود.

آن روز غروب به فکر فرو رفتم و گفتم لابد از اینکه معشوقه‌ی یک محکوم به مرگ باشد خسته شده است. این تصور هم از ذهن گذشت که شاید مریض شده یا مرده باشد؛ بالاخره چنین اتفاقاتی هم ممکن است بیفتند. چگونه می‌توانستم بدان ام او چه حالتی دارد وقتی بیرون از رابطه‌ی بین جسم‌های ما چیزی وجود ندارد که ما را پیوند دهد؟

به هر تقدیر، از آن لحظه به بعد خاطره‌ی ماری دیگر احساسی در وجود من بیدار نکرد؛ زنده یا مرده بودنش برای من یکی شده بود. این حالت برای من عادی به نظر می‌رسید همانطور که خوب درمی‌یافتم مردم پس از مرگ من مرا فراموش خواهند کرد؛ دیگر با من کاری نداشتند حتی نمی‌توانستم بگویم تصورش دردناک یا دشوار است.

درست در همین لحظه کشیش زندان وارد شد. وقتی چشم‌هایش به من افتاد، ناخواسته لرزیدم متوجه شد و گفت نترسم؛ گفتم معمولاً زمان دیگری سراغ من می‌آید. جواب داد دیدارش دوستانه است و هیچ ربطی به قضیه‌ی فرجام خواهی ندارد که درباره‌ی آن چیزی نمی‌داند.

روی تختم نشست و دعوت کرد کنارش جا خوش کنم؛ اما حاضر نشدم این کار را انجام دهم هرچند چهره‌اش برای من مهربان به نظر می‌آید.

مدتی همانطور نشسته ماند؛ ساعده‌هایش بر زانوها سر خمیده و نگاهش خیره به دستانش بود—دست‌های باریک و عضلانی او مرا یاد جانور چالاک می‌انداختند. او آرام دست‌هایش را به هم مالید سپس آنقدر در همان حالت باقی ماند که یک لحظه احساس کردم حضورش را فراموش کرده‌ام، اما ناگهان سرش را بلند کرد و مستقیماً به صورتم زل زد: “چرا هر بار برای

دیدن تو حاضر نمی‌شوی با من ملاقات کنی؟”

جواب دادم: “به خدا اعتقاد ندارم.” خواست بداند آیا از این بابت مطمئن هستم، گفتم لازم نمی‌بینم این موضوع را از خود پیرسم چون برای من بی اهمیت است.

آن وقت بالاتنه اش را عقب داد، پشتش را به دیوار چسباند و دستانش را روی ران‌هایش گذاشت.

بی آنکه نشان دهد با من صحبت می‌کند گفت: “گاهی اوقات خیال می‌کنیم مطمئنیم ولی واقعاً اینطور نیست.” لب از لب باز نکرده نگاهش کردم، او پرسید: “نظرت درباره‌ی این موضوع چیست؟” جواب داد: “بعید نیست حرفت درست باشد.”

به هر حال شاید با اطمینان ندانستم چه چیزی واقعاً برای من جالب است اما کاملاً مطمئن هستم چه چیزی برای من جالب نیست — و مشخصاً موضوعی که درباره‌ی آن با من صحبت می‌کند اصلاً برای من جذاب نیست.

او نگاهش را از من برگرداند و بدون اینکه جابه‌جا شود پرسید آیا از شدت درماندگی چنین حرف‌هایی مطرح می‌کنیم؟ توضیح داد: “احساس درماندگی نمی‌کنیم فقط ترس داریم — که آن هم خیلی طبیعی است.”

تذکر داد: “خب، خدا کمکتون خواهد کرد؛ خیلی‌ها رو شناختم که وضع شما رو داشتند و همه‌شون بر مشکلاتشان غلبه کردند.”

به او پاسخ داد: “از همین جا معلوم میشود فرصت کافی برای این کار داشته‌اند اما من نمی‌خواهم کسی کمک کند و فرصت هم ندارم توجهم را صرف چیزهایی کنم که برای من جالب نیستند.”

در آن لحظه، از حرکات دست‌های کشیش متوجه شدم که کلافه شده است. با این حال، او از جا بلند شد و لباسش را مرتب کرد. سپس دوباره شروع به صحبت کرد و این بار با خطاب کردن من به عنوان “دوست”، گفت که چون محکوم به مرگ هستم، این حرف‌ها را به من نمی‌زند. به عقیده‌ی او، همه ما محکوم به مرگ هستیم. اما وسط حرفش پریدم و گفتم: “این دو موضوع یکی نیست؛ بماند که این مسئله هیچ‌گاه نمی‌تواند تسلی‌بخش باشد.”

او تأیید کرد که همین‌طور است، اما دیر یا زود می‌میریم؛ حالا نباشد، چند سال دیگر، و بالاخره این مسئله گریبان‌گیرتان خواهد شد. آن وقت چطور می‌خواهید با این آرمون وحشتناک روبه‌رو شوید؟

جواب دادم: “درست همان‌طور که الان با آن مواجه می‌شوم.”

کشیش به چشمانم زل زد. این بازی را خوب بلدم؛ اغلب با امانوئل یا سلسنت این‌گونه وقت می‌گذرانیدیم و معمولاً آن‌ها بودند که کم می‌آوردند و نگاهشان را می‌گرداندند. کشیش هم در این بازی مهارت داشت و من فوراً متوجه شدم؛ نگاهش ثابت بود. صدایش هم نلرزید وقتی پرسید: “پس اصلاً امید نداری و فکر می‌کنی وقتی مرید هیچ چیزی از شما باقی نمی‌ماند؟”

جواب دادم: “بله.”

او سرش را پایین انداخت و دوباره نشست و گفت بر حالم افسوس می‌خورد. به اعتقاد او هیچ انسانی تاب تحمل این وضعیت را ندارد. من فقط

احساس کردم که دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. حالا نوبت من بود که از او روی برگردانم. رفتم زیر نور گیر و شانه‌ام را به دیوار چسباندم، بی آنکه به حرف‌هایش توجه کنم. شنیدم که با صدایی نگران و ملتهب ادامه داد و پافشاری نشان داد. متوجه شدم که دچار هیجان شده است و با دقت بیشتری به حرف‌هایش گوش دادم.

او با یقین گفت که تقاضای فرجامم پذیرفته خواهد شد، اما گناهی بر دوشم سنگینی می‌کند که باید از شرش خلاص شوم. او اعتقاد داشت عدالت انسانی هیچ ارزشی ندارد و عدالت الهی همه چیز است. یادآور شدم که اولی محکومم کرده است. او جواب داد: «محکوم کرده، اما نتوانسته گناهم را پاک کند.»

گفتم: «سر در نمی‌آورم؛ گناه چیست؟ فقط به من گفته‌اند مجرم هستم و من هم تقاضش را پس می‌دهم و نباید بیشتر از این از من توقع داشته باشند.» دوباره از جا بلند شد و در ذهنم گذشت که در سلولی به این تنگی اگر بخواهد جابه‌جا شود حق انتخاب ندارد؛ یا باید بنشیند یا برمی‌خاست.

چشم به زمین دوخته بودم که یک قدم به طرفم برداشت و متوقف شد؛ انگار جرئت نداشت جلوتر بیاید. از لای میله‌ها آسمان را تماشا می‌کرد و گفت: «اشتباه می‌کنید پسر؛ ممکن است توقع‌شان بیش از این باشد؛ شاید هم از شما بخواهند...»

«مثلاً چه بخواهند؟»

«ممکن است از شما بخواهند ببینید.»

«چی رو ببینم؟»

کشیش نگاهی به دوروبرش انداخت و با صدایی که ناگهان خیلی خسته به نظر می‌رسید جواب داد: "از تمام این سنگ‌ها غصه می‌بارد. خودم می‌دانم هیچ وقت نشده بدون دلهره نگاهشان کنم، اما ته دلم می‌دانم نگون‌بخت‌ترین شماها هم ظهور سیمایی ربانی را در ظلمت وجودتان مشاهده کرده‌اند؛ چیزی که از شما می‌خواهند ببینید همان سیمای ربانی است."

از حرف‌هایش کمی هیجان زده شدم و گفتم: "ماه‌هاست دارم این دیوارها را برانداز می‌کنم؛ توی دنیا هیچ چیز و هیچ کس را بهتر از آن‌ها نمی‌شناسم. شاید خیلی وقت پیش چهره‌ای را بینشان جستجو کرده بودم، ولی آن چهره رنگ خورشید بود و شعله ور از تمنا؛ سیمای ماری بود که بی حاصل دنبالش گشته بودم. حالا جستجو به پایان رسیده بود، بماند که هرگز ندیدم چیزی از دل این سنگ‌ها پدیدار شود."

کشیش زندان با نگاهی آکنده از اندوه براندازم کرد. اکنون کاملاً به دیوار تکیه داده بودم و روشنایی روز بر پیشانی‌ام تابیده بود. چند کلمه بلغور کرد که درست نشنیدم و هول زده پرسید آیا اجازه می‌دهید مرا در آغوش بگیرد. پاسخ دادم: "نه".

او روی برگرداند و رفت سمت دیوار، آهسته بر آن دست کشید و زیر لب گفت: "یعنی این قدر این دنیای خاکی را دوست دارید؟" جوابی ندادم. مدتی طولانی پشت به من ماند؛ حضورش سنگین بود و کلافه‌ام می‌کرد. خواستم به او بگویم برود و مرا به حال خود بگذارد، اما ناگهان با هیاهو بانگ برداشت و به طرفم چرخید: "حرف‌های شما باور نکردنی است! حتم دارم برایتان پیش آمده که زندگی دیگری را آرزو کنید."

جواب دادم: "درست می گوید، اما این موضوع جدی تر از این نیست که آدم آرزو کند پولدارتر باشد یا تندتر شنا کند یا دهان خوش ترکیب تری داشته باشد."

او حرفم را قطع کرد و خواست بداند آن زندگانی دیگر را چگونه مجسم می کنم. آن وقت بود که سرش هوار زدم: "زندگی ای که بتوانم این یکی را فراموش کنم!" بلافاصله گفتم کاسه ی صبرم لبریز شده است. خیال داشت باز درباره ی خدا با من حرف بزند، اما به طرفش یورش بردم و سعی کردم برای آخرین بار حالی اش کنم فرصت کمی برای من مانده و خوش ندارم با این جور صحبت ها هدرش بدهم.

سعی کرد موضوع را عوض کند و پرسید چرا "آقا" صدایش می کنم و نمی گویم "پدر". از این حرفش حسابی کفری شدم و جواب دادم: "چون پدر من نیست!"

دست بر شانهم گذاشت و گفت: "اشتباه می کنید پسر؛ من طرف شما هستم ولی نمی توانید این را بفهمید چون دلتان کوره! برایتان دعا می کنم." در آن لحظه، نمی دانستم چرا چیزی درونم زنجیر پاره کرد. با تمام وجود نعره کشیدم، او را به باد فحش گرفتم و گفتم برای من دعا نکند. یقه ی جبه اش را چسبیده بودم؛ دست خوش جذبه ای آمیخته به وجد و غضب هر چه ته دل داشتم بیرون ریختم و بی دریغ نثارش کردم — مگر نه اینکه از قیافه اش اطمینان خاطر می بخشید؟ اما هیچ کدام از یقین هایش به قدر یک تار موی زنانه نمی ارزید.

حتی مطمئن نبود زنده است زیرا مثل مرده عمر می گذرانید. من ظاهراً

دست‌هایم خالی بود ولی از خود مطمئن بودم—از همه چیز مطمئن بودم! اطمینان من از او بیشتر بود؛ از زندگی خود مطمئن بودم و از مرگی که در کمین نشسته بود.

بله! همین را داشتم! اما لااقل حقیقت همان قدر در دسترس بود که من در مشتم داشتم—کار درست را کرده بودم! هنوز هم کار درست را انجام می‌دهدم همیشه کار درست را انجام داده بودم.

فلان جور زندگی کرده بودم حال آنکه می‌توانستم جور دیگری زندگی کنم؛ فلان عمل از من سر زده بود اما دیگری نه! خب آخرش چه؟ انگار تمام مدت منتظر این دقیقه بوده‌ام—و سپیده دم کیستی ام را توجیه می‌کند! هیچ چیز اهمیتی ندارد!

خوب میدانستم چرا او هم میدانست چرا—از بن آینده ام تمام مدت زندگانی عبث نسیمی مبهم از ورای سال‌هایی که هنوز نیامده بودند به جانیم میریزد—و این نسیم در مسیرش هر چه سال‌ها پیشکش کردند بیهوده کرد! سال‌هایی که واقعی‌تر نبودند از آنهایی که زیستم!

مرگ سایرین برای من چه اهمیتی داشت؟ محبت یک مادر برای من چه اهمیت داشت؟ خدایش! زندگی‌هایی که انتخاب می‌کنیم تقدیرهایی که برمی‌گزینیم زیرا تقدیری بیگانه باید مرا برگزیند—و همراه با من هزاران انسان ممتاز دیگر!

حالی‌اش میشود بالاخره حالی‌اش میشود؟ همگی انسان‌های ممتاز بودند! فقط انسان‌های ممتاز پیدا می‌شدند—و پس بقیه یک روز محکوم خواهند شد.

خودشان نیز محکوم خواهند شد! چه اهمیتی داشت اگر بعد از اینکه به قتل من رسیده بودند، به جرم اینکه در مراسم خاکسپاری مادرش اشک نریخته اعدامش کنند؟ سنگ سالامانو همان قدر ارزش داشت که زنش خانمی ریزه میز با حرکات آدم ماشینی—همان قدر مقصر بود که زن پارسی ای که ماسون با او ازدواج کرده بود یا ماری که دلش میخواست با من ازدواج کند! چه اهمیتی داشت اگر رمون سلسست خیلی بهتر از او رفیقم محسوب شود؟ چه اهمیتی داشت اگر ماری امروز بوسه‌ای دیگر بر لب بزند؟

بالاخره این محکوم فلک زده حالی اش میشود؟...از بن آینده ام...؟

از پس همه‌ی این‌ها عربده زده بودم احساس خفگی به ام دست داده بود. اما همان موقع گریبان کشیش زندان را رهانیده بودند؛ نگهبان‌ها تهدید کردند ولی او خواست آرام باشند—لحظه‌ای در سکوت براندازم کرد؛ چشمانش پر از اشک بودند. روی برگرداند و بی صدا غیب شد.

او که رفت آرام گرفتم؛ رمقی برای من نمانده بود—روی تختم ولو شدم گمان کنم خواب طولانی رفتم چون با نور ستاره‌ها بر چهره ام بیدار شدم—هیاهوی روستا تا آنجا به گوش می رسید.

رایحه‌های شب خاک و نمک به شقیقه‌هایم طراوت بخشیده بودند؛ آرامش شگفت انگیز تابستان مانند خیزاب درون م امیر یخت.

در حاشیه‌ی شب، بوق‌های کشتی‌ها نعره سر دادند؛ حرکتی بسوی دنیایی اعلام کردند که دیگر تا ابد برای آن بی اعتنا خواهم ماند.

بعد از مدت‌ها اولین بار یاد مادرم افتادم؛ حالا فهمیدم چرا آخر عمر نامزد گرفته بود—و بازی گوشانه وانمود کرده بود شروعی تازه دارد.

آنجا، اطراف آسایشگاه، جایی که زندگی‌ها خاموش می‌شدند شامگاه
آتش بسی دلگیر مانده بودند در آستانه‌ی مرگ—مامان لابد احساس رهایی
کرده بوده تا حاضر شود همه چیز را دوباره زندگی کند!
به طوری که هیچ کس حق نداشت برای او اشک بریزد، من نیز احساس
کردم که آماده‌ام تا زندگی را از نو آغاز کنم. گویی آن خشم سرکش
دروم، پلیدی‌ها را از وجودم پاک کرده و اکنون در برابر شب پرستاره‌ای
که پر از نشانه‌ها بود، نخستین بار آغوشم را به روی بی‌تفاوتی لطیف جهان
گشوده‌ام .

او را تا حدی شبیه خود یافتم که دیگر نمی‌توانستم او را تنها یک کشیش
بینم؛ به برادری نزدیک بدل شده بود که قلبم را لبریز از خوشبختی کرده
بود. هنوز هم این احساس خوشبختی با من است. برای اینکه همه چیز به
پایان برسد، تنها آرزو می‌کنم روز اعدامم، جمعیتی بزرگ به تماشا بیایند و
نفرشان را با فریادهایشان نثار من کنند.